

نامحوری

- یا -

بوستان

بتصحیح آقای امیر خیزی

جزو پروگرام وزارت جلیله معارف

﴿ برای سیکل اول مدارس متوسطه ﴾

حق طبع با این سبک محفوظ و مخصوص است

به کتابخانه « ادبیه »

اردیبهشت ۱۳۱۰

تبریز . مطبعه « تبریز »

اگر در سرای سعادت کس است
ز گشتار سعدیش حرفه بر است

مقاله

گروهی از فضلا و محققین و متفکرین و خاصه آنانرا که برای
سنجیدن پایگاه رجال و پیدا ساختن مایه خردی و بزرگی و گرانبهای
و کم ارزی کرده ها و گفته های ایشان میزان سنجش و محك پژوهش
اجتماعی را بدست گرفته و بعبارت روشنتر در این موارد جنبه شخصی
و فردی هر کسی را کنار گذاشته و با نظر اجتماعی و عمومی در او
میشگرند عقیده بر این است که در هر جامعه مقدار اهمیت و بزرگی
و ارزش ادبی و اجتماعی یک نفر نویسنده و گوینده متناسب با مقدار اشتغال
و احترام وی در نزد افراد آن جامعه است . اگر چه پذیرفتن این رای
بتمامه و تصدیق صدق کلی آن آسان نبوده و در مورد تعارض این رای
با رای کسانی که توده عمومی و اجهال و عوام کالانعام خوانده و اساس
شهرت و حسن قبول را تصدیق و تمجید همین طبقه میدانند ترجیح دادن
یکی از این دو رای و تشخیص ذوالمرجح خالی از اشکال و صعوبت نیست
البته اگر بخواهیم از اظهار نظر شخصی و مناط قرار دادن جنبه
فردی و خصوصی در این مرحله خود داری کرده و هم خود را بر وفق
بین این دو عقیده ، مقصور کنیم و با اصطلاح قدر متیقنی بدست



با تبجیل و تعظیم یاد کرده میشود زیرا دانشمندان و آگاهان ملل
متمدنه نوابغ و مردمان بزرگ هر ممالکت و قوهی را بی آنکه از
کدامین ملت و قوم بودن آنان را مورد توجه قرار دهند بزرگ
میشمارند و میستایند و آثار و افکار آنان را بزبانهای خود در آورده
و از این کار فایدهها میبرند چنانکه غالب آثار و تالیفات دانشمندان
و ادبای ایران بزبانهای مختلف ترجمه شده و تنها کتاب بوستان که
مورد بحث ما خواهد بود تا کنون بمتجاوز از هفده زبان ترجمه شده
و اولین ترجمه آن در قرن یازدهم هجری بقلم توماس هید (۱) و
بالائینی بوده و چاپ نشده است (و اولین ترجمه گلستان بزبان هولاندی
بوده و در ۱۰۹۹ هجری در آمستردام بطبع رسیده است) و تا کنون
رسالات و مقالات متنوع و متعددی راجع بشرح حال سعدی از طرف
مستشرقین انتشار یافته و مستشرق محترم آقای هانری ماسه (۲)
که چند سال پیش نیز بایران آمده و در انجمن ادبی ایران خطابه‌ای
راجع بر روابط ادبی ایران و فرانسه ایراد کردند در ۱۹۱۹ کتاب
جامع و مفیدی دارای ۳۴۷ صفحه در شرح حال سعدی موسوم به
« Essai sur le poète Saadi » انتشار داده و شریعتی
زندگانی شاعر را از اوایل طفولیت با ملاحظه دقیق و نکات تاریخی
تا اواخر پیری و مرگ او برشته تحریر آورده و در باب عقاید و
افکار و مشرب و مسلك سعدی مطالعات عمیق نموده و در اغاب موارد

تحقیقات خود را با شواهدی از گفته‌های سعدی تایید و تقویت کرد است.

اگر چه نمیتوان گفت این کتاب تمام نقاط تاریک شرح زندگانه سعدی را روشن کرده است با وجود این بهترین و جامعترین شرح حالی است که در باره شیخ شیراز نوشته شده و نگارنده در شرح حال مفصل و مبسوطی که برای سعدی نوشته و این مقاله قسمتی از آن است استفاده‌هایی از تحقیقات مستشرق محترم کرده است . . .
چون مقصود اصلی ما در این مقام ایراد مقدمهٔ مجملی در باره کتاب بوستان است از نوشتن شرح احوال سعدی در اینجا خود دار کرده و این کار را بعهدهٔ وقت و فرصت دیگر میگذاریم



بوستان

بوستان منظومه‌ایست اخلاقی در بحر مُقارب مَقصور و دگرگوشت چهار هزار بیت نام این کتاب در نسخ قدیمه «سعدی‌نامه» نوشته شده است و شاید تسمیهٔ آن به بوستان بعد از وفات سعدی از طرف دیگران بمناسبت نام «گلستان» بوده است. در نوشته‌های خود سعدی در باب تسمیه کتاب مزبور چیزی بنظر نرسیده است این منظومه گرانها در ذیقعد سال ۶۵۵ در زمان حکمرانی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی (۶۵۸-۶۷۸) در شیراز باتمام رسیده است

صفا و سرور بودن غزلیات نمکین و شیرینش را نیز تصور کنیم خواهیم دریافت که از قرن هفتم زبان درسی و زبان اخلاقی و زبان عشقی این ملت همان زبان معجز بیان سخنگوی شیراز بوده و روح قوی و وسیعش از آن تاریخ تا کنون در اقصی نقاط سرزمین معنویت و حکمت و اخلاق و ادب ایران فرمانروائی کرده است . زیرا صاحب این روح توانا که از احاطه اجتماعی سمت مربی و معلم نسبت به جامعه ایران داشته گاهی در گلستان و بوستانش خدا پرستی و نیک رفتاری (و کمی دوست داشتن) را در برده حکایات دلنشین و نوادر جالب توجه بتلامذ خود آموخته و گاهی در بدایع و طبایع و خواتیمش راز عشق را در میان نهاده و ترانه محبت در گوش آنان فرو خوانده است .

بعد از این مقدمه تشخص و تقدیر میزان اشتهار و نفوذ و تأثیر معنوی این آموزگار توانا در روحیات هر فرد ایرانی که اندک سواد فارسی داشته باشد و همچنین کشف حال و پواعت آنها بر همه کس آسان خواهد بود و همین پایه اهمیت و مکانت برای اثبات عظمت و بزرگی قدر وی کافی است . ولی علاوه بر این چنانکه خود شیخ اجل فرموده :

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند

نام گرامی و آوازه جهانگیر و جهانگیرش بحدود و نفوذ کشور ایران قناعت ننکرده و با قوت روحانی و معنوی خود از حصارهای طبیعی و وضعی سیاسی بگام قرآن نهاده و امروزه در مراکز مهم تمدن عالم

آریم توانیم گفت که بهترین معرف بایه و مایه بزرگی و ارزش ادبی و اجتماعی یکشاعر یا نویسنده هماواز و همداستان بودن خواص و عوام یکجامه برسمو مقام و اهمیت موقع او و مؤثر و مقبول بودن افکار و آثار وی در میان هر دو طبقه است . و اگر طبقه خواص عامای سابق ملل و براهنمائی آنان طبقه عوام همان ملل نیز در این تصدیق و تهنیت شرکت کرده و خاص و عام خویش و بیگانه گوینده و نویسنده ای را شناخته و در شناساندن وی بدیگران کوشیده و از ترجمه آثار و افکارش خودداری نکنند آن شاعر یا نویسنده دارای مقام شاهختری در عالم اجتماع و ادبیات بوده و میتوان او را مایه مباحث و افتخار و سر بلندی قوم و سر زمین خویش دانست .

در میان شعرا و نویسندگان مشهور ایران کسی که بیشتر و بهتر از همه مصداق تعریف سابق و دارای آن مقام بلند است شاعر شیرین زبان و نویسنده زهر دست سخن آفرین حضرت شیخ اجل سعدی شیرازیست . از روزیکه این آفتاب فروزان در آسمان ادبیات ایران درخشیدن یافته تا امروز در هر عصر و زمان عقول و اذهان و ضیع و شریف و عام و خاص اقرا و این ملت را روشنائی بخشیده و بحسد شایستگی مکان در رویاندن و پروراندن تخم معرفت و حکمت از پر تو افشانی دریغ نکرده است . چنانکه اگر معمول بودن تدریس گاستان را در یک کتاب بعنوان کتاب درسی از قدیم و جاری و ساری بودن کلمات حکمت آمیز حضرت شیخ را در محاورات مردمان این مرز و بوم در نظر آورده و نقل مجلس

مانسکه خود شیخ در مقدمه کتاب اشارت بدان کرده است :
 را طبع زین نوع سخاوان نبود سر مدحت پادشاهان نبود
 ای نظم کردم بنام فلان مگر باز گویند صاحبان
 که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوبکر بن سعد بود
 و در تاریخ کتاب فرموده :

دور همایون و سال سعید بتاریخ فسرخ میان دو عید
 بشصده فزون بود پنجاه و پنج که بر درشد این نامبر دار گنج
 بوستان که اولین شاهکار اخلاقی حضرت شیخ بزرگوار است
 ولوی مضامین عالیہ عرفانی و حکمتی و متضمن کنایات و استعارات
 بعه شاعرانه است و مانند گلستان بابواب تقسیم شده ولی مفصل تر
 از آن میباشد . اگر بخواهیم گلستان را با بوستان مقایسه کنیم میتوانیم
 بگوئیم : گلستان بوستانیست موجز و منشور که قسمتهای عرفانی آن
 حذف شده است و علت این که اغلب مردمان گلستان را بر بوستان
 ترجیح میدهند این است که گلستان باره ای مضامین شاعرانه را که
 مخصوص بوستان است دارا نبوده و با ثری شیرین که در خور
 هم عموم است نوشته شده است ولی آنانکه با امعان نظر در این
 و گنجینه شاهوار نگریسته اند میدانند که گلستان بدان ماند که
 کسی برای تفریح خاطر خود و دیگران حکایات و نوادر را که عامل
 شاهد آنها بوده است در دفتری گرد آورده و در این ضمن فوائد
 اخلاقی و منافع عملی آنها را نیز از نظر دور نداشته است اما بوستان

نمونه کار و زحمت و تفکر و دقت سعدی بوده و دارای مضامین عالینتر و غایه اخلاقی مهمتری است. اگر سعدی خواسته است در گامستان در لباس هزل و طیت از روابط عمومی با اقران خود بحث کند در بوستان وظایف آنانرا در مقابل خالق و نوع خود بنام اخلاق عالی و حکمت عملی بیان کرده است. خلاصه بوستان چکیده قریحه و زاده فکر شاعرانه سعدی است و این منظومه دلنشین اخلاقی و ادبی که نمونه‌ای از ذوق سلیم و معتدل سعدی و بهترین نماینده سبب مقام و بلندی فکر وی در عالم تربیت و اجتماع است بی شک نفیست‌ترین و گرانمایه‌ترین تالیفات او و کنایست که مطالب مفیدش در هر عصر و زمان قابل تطبیق با اوضاع آن عصر است. اگرچه بوستان دیرتر از گامستان معروف شده ولی پیشتر از آن حجاب توجه اروپائیان را کرده است. افسوس که این گوهر رخشان و گنج شایگان بهرور زمان باز یچه و دستخوش تصرفات این و آن شده و هر کس با اندازه فهم و دانش خود دینی در آن برده و اگر کلمه با عبارتی با فکر خواننده مطابقت نکرده بتغییر آن پرداخته و یا با کج ذوقی تمام بتصور اقتضا و تناسب مقام بینی نامناسب بر آن افزوده است و اگر امروز نسخه بسیار قدیمی که مثلا در زمان حیات سعدی نوشته شده باشد بدست آید شاید در موقع مقابله آن بانسخه‌های امروزی از کثرت تحریف و تصرف بی نهایت متعجب شویم.

تذکره

سال گذشته آقای مدیر کتابخانه ادبیه که بطبع و نشر کتب ادبی عشق و فرطی دارد از این بنده خواهش تصحیح بوستان کرد من نیز با وجود عدم بضاعت من باب مالا یدرک کلمه لا یتدرک کلمه و نیز بتصور اینکه چون این کتاب در جزو کتب درسی پروگرام وزارت جلیله معارف بوده و اهتمام در طبع و تصحیح آن با معنی کردن پاره‌ای لغات و اصطلاحات و اشارات شاید خدمت محققی به عالم معارف و موجب تسهیل کار محصلین باشد بدان صدد شدم که مسئول ویر اجابت کنم . متأسفانه نسخه‌ای که بسیار قدیم و صحیح باشد بدست نیامد و قدیمیترین نسخه‌ای که بدست افتاد در سال ۱۲۷۱ نوشته شده است و بعد از آن چند نسخه دیگر نیز پیدا شد که هر چند تاریخ ندارند ولی بقراین رسم الخطی و نوع کاغذ محققاً قبل از هزار هجری نوشته شده‌اند و صحیحترین همه آنها نسخه متعلق بدوست گرامیم آقای حاجی حسین آقاخان خجوانی است و نسخه دیگری نیز که سال ۱۲۷۱ نوشته شده و بشخص اهل فن خط میق علی خوشنویس معروف است متعلق بمفضل معتمد آقای میرزا احمدخان اشتری است که لطفاً چند روزی آنرا باختیار بنده گذاشتند .

باری چند ماه در تصحیح این کتاب نفیس صرف اوقات شد و پاره‌ای حواشی نیز بر آن اضافه گردید و طبع آن در ۴۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ بانتهام رسید ولی افسوس که تمام زحمات بواسطه بیسوادی مرتب و بی

مبالاتی در مقابله بهدر رفت و بعد از آن که بوستان از طبع در آمد معلوم شد که دقتی در ترتیب و مقابله آن بکار نرفته و بناچار غلطنامه مفصلی بدان علاوه شد و امیدوارم که ناشر این کتاب نفیس در چاپهای آینده این نقیصه را نیز جبران کند .

البته ارباب فضل و دانش در اصلاح هر سه و خطائی که رویداده کوشیده و مدلول آیات سعدی را نیز از نظر دور نخواهند داشت :

الا ای خردمند فرخنده خوی خردمند نشنیده ام عیب جوی
قباگر حریر است و گر برنایان بناچار حشوش بود در میسان
تو گر برنایانی نیابی کرم کار فرما و حشوش بیوش

اسمهیل امیرخیزی

۱۵ تیر ماه ۱۳۱۰ .

﴿ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ﴾

حکیم سخن در زبان آفرین
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 بهر در که شد هیچ عزت نیافت
 بدر گناه او بر زمین نید از
 نه عذر (۱) آوراند براند بهجود
 چو باز آمدی عاجز در نوشت
 پدر یگانه چشم گیرد بسی
 جو یگانه گاه براند ز پیش
 عزیزش ندارد خداوند کنار
 باز منک بگرداند از تو رفیق
 شود شاهد بگر کن (۳) اروی بری
 و همیان (۴) در دوزخ بر کسی است
 گنه بیند و برده پوشد بهجام
 درین خوان (۵) چه در چه دوست
 که از دست فیران امان باقی

بسم خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده دستگیر
 عزیزی که هر که از در سر یافت
 سر پادشاهان گردن فراز
 نه گذر دشمنان را بگردد بهور
 و گر چشم گیرد بگردار زشت
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 و گر خویشی با کسی باشد رخسار
 و گر بنده بچاک نیاید بکار
 و گر بر رفیقان باقی شفقت
 و گر نرشد دست کید لشکر (۲)
 ولیکن خداوند بالا و پست
 دو کونش یکیتطوره از بحر علم
 ادیم (۵) زمین سفره عالم او است
 اگر بر چاه پشته بستان

- (۱) ن : زور (۲) یاء نمبی است نه یاء وسع (۳) ن : گردن کن
 (۴) بکسر ناء نانی (۵) پوست دباعی شده و ادیم زبانی روی زمین
 (۶) خوانی است که کریمان بکشد و صلابی عالم در دهند .

بری داشت از تهمت ضد و جنس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 چنان پهن خوال کرم گسترد
 لطیف (۱) کرم گستر کارساز
 مرا و را رسد کبریا و منی (۲)
 یکی را بسر بر نهد تاج بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گلستان کند آتشی (۳) بر خلیل
 گر آنست (۴) منشور (۵) احسان اوست
 پس پرده بیند عملهای بد
 بهمدیانه اگر بر کشد تیغ حکم
 و گر در دهد یک سالای کرم
 بدرگاه لطیف و بزرگیش بر (۱۲)
 فرو ماندگان را بر رحمت قریب
 بر احوال نا بوده عملش بصیر
 بتادرت نگهدار بالا و شیب (۱۳)
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 قدیم نیکو کار نیکی پسند

غنی ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 که سیمرخ در قاف قسمت خورده
 که دارای خالق است و دانای راز
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
 یکی را بخل اندر آرد رخت
 گلیم متفاوت یکی در برش
 گروهی باتش برد ز آب نسل
 و این است (۶) توفیق (۷) فرمان اوست
 همه پرده پوشد به آلائی (۸) خود
 بمانند کروییان (۹) صم و بکم (۱۰)
 عزرا یل (۱۱) گوید تیبی برم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 نصیر کنن را بدعوت و عیب
 باسزار نا گفته اندیش ضمیر
 خداوند دیوان روز حسب (۱۴)
 نه بر حرف او بجای انکس کس
 بکلیت قضیه در و جسم نقد بند

(۱) مهریان (۲) مرکب از (من) (باء) معنای مکرر (۳) یاف
 تعجب با تنظیم (۴) کسان ستودن آفرین (۵) دران (۶) باتش بردن
 (۷) نشان کردن نعمه - دستخدا اعزاء (۸) نیکوئی - نعمت ها (۹) ملا-
 نکه مقرب (۱۰) جمیع اصم و انکس: گران و نیکو (۱۱) شیطان (۱۲) لغت
 بر زائد است (۱۳) سرازیر (۱۴) بیکسر حقه و در مجهول امله سحر ب.

چو سجادهٔ نیکمردان بر آب
روان کرد و گسترد کینی بر آب
فرو کوفت بر دامنش میخ گوه
که کرد است بر آب صورنگری
کل لعل و پیروزه در صلب سنگ
ز صلب (۲) آورد نطفه در شکم
وزین صورتی سرو بالا کند
که پیدا و پنهان بنزدش یکست
اگر چند بیدست و یابند و زور
که داند جز او کردن ازینست هست
وز آنجا بصحرا ی محشر برد
فرو مانده در کنه (۳) ماهیش (۶)
بصر متهای کمالش نیافت
نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
حکمه پیدا نشد نجهت بر کنار
که حیرت گرفت آستینم که خیز
جاس تو بروی نگردد محیجا
نه فکرت بفور (۹) صفایش رسد

چو می گسترانید فرش تراب
ز مشرق بمغرب سه و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
زابر افکند قطرهٔ سوی یم (۱)
ار آن قطره اوای (۳) لایا کند
بر او عام یک ذره پوشیده نیست
مهیا کند (۴) روزی مار و مور
باهرش وجود از عدم نقش بست
دگر ره بکنم عدم در برد
جهان متفق بر الهیستش
بشر ماورای جلالش نیافت
نه بر اوج ذاتش برد مرغ و هم
درینورطه (۷) کشتی فروشد هزار
چه شها درین فکر کردم ستیز
محیط است علم ملک بر بیضا (۸)
نه ادراک در کنه ذاتش رسد

[۱] دریا [۲] بضم صاد مهره‌های پشت [۳] یعنی در نشسته در
صفت لؤلؤ استعمال است [۴] ن : کن [۵] نهایت [۶] یعنی حنفت و
مصدر جعلی است مرکب از هاء موصول و بی واء مستند و علامت جمله واء
مصدری [۷] جاء - گودال عمیق [۸] زمین فراخ - موجودات مجرد
[۹] سجده .

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

کریم الدجایا (۱) جمیل الشیم
 امام رسل پیشوای میل
 شفیع الوری خواجۀ بعث و نشر
 کایمی که چرخ فلک طو راوست
 یحیی که ناکرده (۱۶) قرآن درست
 چو عزه‌ش بر آه ریخت شمشیر یم
 چو صیثش (۵) در افواه دنیا نقاد
 بلا تاقت لات (۶) بشکست خرد
 نه از لات و عزری بر آورد گردد
 شبی بر نشست از فلک برگذشت
 چنان گرم در تیه (۸) قربت بر اند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مضامین یافتی
 بگفتا فرا بر مجامع نماد
 ازین سدره بالائیم بهره یست
 اگر یک سر مری بر تر پریم
 نماد به میان کسی در گرو
 نبی الوریبا (۲) شفیع الامم
 امین خدا مہبط (۳) جبرئیل
 امام الہدی صدر دیوان حشر
 همه نورها پرتو نور اوست
 کتب خاتمہ چند ملت بشست
 ہمچو میان قمر زد دو نیم
 تزلزل در ایوان کسری قنادر
 باعزاز دین آب عزری (۷) پیرد
 کہ توریۃ و انجیل منسوخ کرد
 بتسکین وجاہ از مالک در گذشت
 کہ در سدرہ (۹) جبریل از او باز ماند
 کہ ایحامل وحی بر تر خوام
 عنانم ز صہبت چہرا تافتی
 بمادم کہ نیروی بالم نماد
 تر بر شو کہ جبریل را رہرہ نیست
 فروغ تجلی بسوزد پریم
 کہ دارد چنین میثابتی پیشرو

(۱) نادتها (۲) خلایق (۳) بجای ورود آمدن (۴) ن : نا - وانه
 (۵) آوازہ (۶) نام بت (۷) نام بت (۸) میان (۹) نام درجہی است
 کہ معام جبرئیل است .

چیه نعت پسندیده گویم ترا
 درود ملک بن روان تو باد
 مخصوصاً شهنشاه دلدل مسوار
 خدایا بحق بنی قاطمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول
 چه کم گردد ابصار فرخنده پی
 که باشند مشتی گسدايان خیل
 خدایت ثنا گفت و تجلیل کرد
 بلند آسمان پیش قدرت - تجلیل
 تو اصل وجود آمدنی از نهضت
 ندانم کدامین سخن گویمت
 ترا عز لولاک تمکین بس است
 چه وصف کند سعدی ناتمام
 عليك الصلوة ای نبی الوردی (۱)
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 علی ولی صاحب ذوالفقار (۲)
 که بر قول ایدان کنم خاتمه
 من و دست و دایان آل رسول
 ز قدر رفیع بدرگاه حی
 بهمان دار سلامت حاتیل (۳)
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
 دگر درجه موجود شد فرج تست
 که والا تری ز آنچه من گویمت
 تری تو طه و یسین بس است
 تلیک الصلوة ای نبی و السلام

(سبب نظم کتاب بوستان [۱۴])

در اقصای عالم بگشتم بس
 بهر پردی ایار با هر دیشی
 تنبلی ز هر گوشه یافت
 ز هر خرفی خوشه یافت
 چو پائین شیراز خفاکی نه
 ندیده که وحمت بر آنجا باد
 تولای مردان آیل پاک بوم
 بر آنکیم خنجر ار شد و درود

(۱) سخنی (۱۷) در بعضی نسخه های قدیم این دو بیت بر علاوه شده است:
 اعدت : نهضتین ابوسکر در هر دو
 عذر بهیبه در هیچ شبه هر دو
 شیب زنده دار چهارم علی
 دلدل مسوار (۳) بهمان دار خوانده
 (۴) در اغلب نسخه های قدیمه " دعوت نامه " به نسخه ۳۰۰۰

دریغ آمدم زان همه بوستان
 بدل گفتم از مصر قند آورند (۱)
 مرا کر نمی بود از آن قند دست
 نه قندی که مردم بظاهر (۵) خورند
 جوان کاخ (۶) دولت پیرداختم (۷)
 یکی باب عدل است و تدبیر ورأی
 دوم باب احسان نهادم اساس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع رضا به جمیع
 بهنتم دراز عالم تربیت
 پنجم باب توبه است و راه صواب
 بروز همایون و سال سعید
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 بمانده است بادامی گوهرم
 که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
 الا ای هنرمند پاکیزه خوی
 قبا گر حریر است و کر پرنیان
 تو گر پرنیانی نیابی مجوش (۹)
 تسارم ب سرمایه فضل خویش
 شنیدم که در روز امید و بیم

تهی دست و قن سوی دوستان
 بر (۲) دوستان ارمنی (۳) برند (۴)
 سخفای شیرین تر از قند هست
 که ارباب معنی بکاغذ برند
 بروده دراز تربیت ساختم
 نگهبانی خلق و نرس نندای
 که منم کنند فعل حق را سیاس
 نه عشقی که بنده بخود بزور
 ششم ذکر مرد قناعت کزین
 بهنتم دراز شکر بر عاقبت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 بتاریخ فرخ میان دو عید
 که پر در شد این نام بردارکنج
 هنوز از خجالت بزبان سرم
 درخت بلند است در باغ و پست
 خرد نمید نشیده ام عیب جوی
 بناچار حشوش (۸) بود دو میان
 کرم کار فرما و حشوم پیوش
 بدر یوزه آورده ام دست پیش
 بدان را به نیکان بیخشد کریم

(۱) ن : آورم (۲) ن : سوی (۳) دحسه (۴) ن : برم (۵) ن :
 بمصورت (۶) کوشک - قصر (۷) ن : برافراختم (۸) آنچه از پنبه و پشم
 در لحاف و بالی پر کنند (۹) ن : بایدا مکوش .

تو نیز اربدی بینم در سخن
چو یتی سند آیدت از هزار
همانا که در فارس انشاء من
چو بانگ دهل هولم (۲) ازدور بود
کلی آورد سعدی سوی بوستان
چو غرما بشهری اندوده پوست
بخلاق جهان آفرین کار کن
بهردیکه دست از نعت (۱) بدار
چو ملک است بی قیمت اندر حق
بغیت درم عیب مستور بود
بشوخی و قمار به هندوستان
چو بارش کنی استخوانی در پوست

تذکره ذکر میثاق اقبالیت

جناب ابوبکر سعدی زنگنه خطاب ترا

مرا طبع زین نوع خواهان نبود
ولی نظم کردم بنام فسلان
که سعادی که گوی بالشت دیود
سزه گر بدوش بازم - انسان
حاجان و دین پرور و داء گر
سر سر فرازان و تاج مهمان
گر از قنیه آید، کسی در بناد
فلسفی ارباب حکایت الهی
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
نیامد برش دیو ناکی دم
طلبستار خیر است و امیدوار
سر مدحت پادشاهان نبود
مگر باز گویند صاحب دلال
در ایام بو بکر بن سعد بود
که سید (۳) بدوران نوشیروان
نیامد چه بر بختش بهدازد عی
بدوران عساکس بنسازد جهان
ندارد از این کشور آرامگاه
در آیه من کنتل فیج عمیق
که وقت است بر طفل و بر نا (۵) و بر
که نهاد بر خطایش هر رهبری
حدایا ابسادی که دارد بر آرد

(۱) عیب چوئی و بد گزینی (۲) نرسانیدن (۳) مقصود حضرت
رسول «س» است (۴) ن : نیامد چو بو بکر سعدی زنگنه دیگر (۵) ذبیح
اول جوان .

هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست
ز بر دست افتاده مرد خداست
که صیت کرم در جهان میرود
ندارد جهان تا جهانست باد
که نالد ز یزداد سر پنجه
فربدون با آن شکوه این ندید
که دست ضعیفان به جایش قویست
دست زالی نیندیشد از رستی
بنالند و از گردش آسمان
ندارد شکایت کس از روزگار
پس از تو ندانم سرانجام خلق
که تاریخ سعدی در ایام تست
درین قدرت ذکر طاوید هست
ز پیشینگان سیرت آموختند
سبق بردی از پادشاهان پیش
بکرد از جهان راه با جوج تنک
نه روین چو دیوار اسکندر است
سپاست (۳) ننگوید زبانش مباد
که مستظهر با (۳) اروجودت وجود
نگذرد در این تنک میدان کتاب

کلاه گوشه بر آسمان برین
ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی یقین رواست (۱)
نه ذکر جمیالش نهان میرود
چوئی خردمند فرخ نژاد
نه بینی در ایام او رنج
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید
ار آن یزید حق پایگاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی
همه وقت مردم ز جور زمان
در ایام نعل تو ای شهریار
بدهد تو می بینم آرام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست
ملوک از دست تو نامی اندوختند
تو در سیرت پادشاهی خویش
سکندر با یوار روین و تنک
ترا سد با جوج کفر از زراست
زبان آوری کاندترین امن و داد
زهی بحر بهشتان و کان جود
برون (۴) منم اوصاف شاه از حساب

(۱) ن : چه خاست سزااست (۲) ن : نهایت (۳) ن : که

مستظهر است (۴) ن : فرون .

گر آنجمله را سعاد امل کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
جهانت به حساب و فلک یار باد
بلند اخترت عالم افروخته
غم از گردش روزگار ت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی
دل و کشورت جمع (۱) و معمور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
درونت بتأیید حق شاد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کند
همیت بس از کردگار مجید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
عجب نیست این قرع زان اصل پاک
خدا یا بر آن قربت نامدار
گر از سعد زنگی مل ماند و یاد

مگر دقری دیگر اندک کند
همان به که دست دعا گسترم
جهان آفرینت نگه دار باد
زوال اختر دشت سوخته
وزاندیشه بر دل غبار مباد
پریشان کند خاطر عالمی
زماکت پراکندگی دور باد
بد اندیش را دل چو تدبیر مست
دل و دین و اقلیم آباد باد
دگر هر چه گویم فسونست (۲) و باد
که توفیق خیرت بود بر مزید (۳)
که چون تو خلف نام بردار کرد
که جانش بر او جست و جسمش بحاک
بفضالت که باران رحمت یسار
فلک یاور سعد بو بکر باد

در مدح اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد [۱۴]

جوان و جوان بخشن روشن ضمیر بدولت جوان و بد تدبیر پیر

(۱) ن : هر دو (۲) ن : فسانست (۳) مصدر میمی بمعنی زیادت
(۴) در نسخ معموله عموماً . عنوان فوق بدین نحو نوشته شده :

در مدح اتابک محمد بن سعد

و در زیر عنوان ابن بیت مندرج است : اتابک محمد شه نیکبخت خداوند
اح و خداوند تخت . بهتید نکرانده عزوان مزبور عطا بوده و بیت مزبور
همه اصلاً زبانی است با آنکه کلامه (محمد) چنین دیگر بوده در نسخه

بدانش بزرگ و بهجت بلند
 زهی دولت ما در وزهتکار
 بدست حکیم آب دویا بود
 زهی چشم دولت بیوه تو باز
 صدق را که پس ز در دانه پر
 تو آن در مکنون یک دانسته
 نگهبان یارب بفضل خود
 خدا را در آفاق نامی کش
 مقیض با نایب و تقوی بدار
 غم از دشمن با پشاش مراد
 بهشتی درخت آرد چون تو بار
 از آن خاندان غیر یگانه دان
 زهی دین و دانش زعی عدل و داد
 ننگبند درهای حق بر قیام

یازو دایر و بدل هوشمند
 که رودی (۱) چنین پرورد در کنار
 برفت مهمل ثریا بود
 شهر یاران گدین فرار
 نه آتقدار دارد که یک دانه در
 پیرایه مسلمات خانه
 پرهیز (۲) از آسیب چشم بدن
 بوفیق و سعادت گرامی کنونی
 مرادش بدینا و تقوی بر آرد
 ز دیوان گیتی گزینش صبا
 پس با جوی و پدر با مساز
 که باشند بدخواه این خاندان
 زهی ملک و دولت که پاینده باد
 چه خدمت گزارد زمان سپاس

بفرمان خانیه و حجه قبل

اشیاء انسان بدایر سبکی و آلودگی از قبل (درب) و نرسد و دریا و دریا در
 سال ۱۲۵۸ مساعادت رسیده و در سال ۱۲۶۰ تا اربع از دیار رمت و غلظت در رقیع
 نام بوسمان پس در تاریخ ۱۲۵۵ سنین عیون از هفت و هشت نگامنه بود
 اینگونه سالی از سالی در حوض ساسزاده نابالغی چهار بهید میساید .
 و علاوه مصور نیست که سدی در حوض محمد اینقدر دانسته و رفت
 را و دست بدست وای راجع به سدی این ای بکره دار و نال محمد به دست
 شاعت کند . بنا بر این باید قبول کرد که سنایی سدی راجع به سدی
 این نکر است نه محمد و کله محمد و سدی و سدی است .
 (۱) پسر (۲) در پرهیز .

خدایا تو این شاه درویش دوست
 بسی بر سر خاق پائنده دار
 برومند دارش درخت امید
 اسراف تکلف مرو سعید
 تو منزل شناسی و شه راه رو
 که آسایش خلق در ظل اوست
 بتوفیق طاعت دای زنده دار
 سرش سبز و رویش برحمت سفید
 اگر صدق داری بیار و پیدا
 تو حق گوی و منسرو حقایق شنو

باب اول

در عدل و انصاف (*)

چه حاجت که نه کرسی آسمان
 مگو پای عزت بر افلاک نه
 بطاعت نه چهره بر آستان
 اگر بنده سر بدین در نه
 به درگاه فرمانده ذو الجلال
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
 که پروردگار توانگر توئی
 نه کشور خدایم نه فرماندهم
 چه بر خیزد؟ (۴) از دست و که دارم
 نهی زبیر پای قزل ارسلان (۱)
 بگو روی اخلاص بر خاند نه
 که اینست سجاده (۲) راستان
 کلاه خداوندی ارس نه
 چو درویش پیش توانگر بنال
 چو درویش مخاص بر آور خروش (۳)
 توانا و درویش پرود توئی
 یکی از گدایان این در کهم
 مگر (۵) دست لطف شود باره ن

(*) هر چند که ابیات آنی نادر حکایت ضرباً معروف است مایه
 بود چون تمام نسخ بدن ترتب بود از بهر زدن توثیق معقول صرف
 نظر شد .

[۱] تلمیحی است بکشف ظاهر و ریایی : به آرزوی دست نهادن به
 زبیر پای نابوسه بر رکاب قزل ارسلان : [۲] ن : سر جاده [۳] این
 نایت : چه بر خیزد . . . الخ در نسخه ایستایی بریده شده است [۴] ن :
 چه بر خیزد از دست [۵] مگر از ادات معنی است بمعنی امید .

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
و گرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار
و گرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بش چون گدایان بسوز
و گر میکنی پادشاهی بروز
که بسته گردنکشان مر درت
تو بر آستان عبادت سورت
زهی بندهکان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

— حکایت —

حکایت کنند از بزرگوار دین
حقیقت شناسان بین الیقین
که صاحب دای بر پلنگی نشست
همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین راهت بنام تو شد
چه کردی که درنده رام تو شد
و گر پیل و کمر کس شگفتی مدار
بگفت از پلنگم (۱) زبونست و مار
که گردن نیچند زحکم تو هیچ
توهم کردی از حکم داور (۲) هیچ
چو (۳) حاکم بر زمان داور بود
خدایش بگهیان و باور بود
محاسنت چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن نگارد ترا
یکی دیدم از بهر حشمت دود بار
چنان هزل از بهر ذوال بر من نشست
تبسم گمان دست بر لب گرفت
که در دست دشمن نگارد ترا
ره ایست رو از حقیقت مذاب
که در دست دشمن نگارد ترا
نصیحت کسی سود مند آید
که در دست دشمن نگارد ترا

(۱) حکمتا پلنگم (۲) از طاعت حق (۳) در دست مابین
عده سه و چهار در دهی از نسخه ها خطی منسوخه و در نسخه مین تالی شده
بیت از : یکی دیدم از بهر حشمت دود بار

در نصیحت کسری بهرمز

بهرمز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آرایش خویش باش
 که آسایش خویش، خواهی و پس
 نشان خفته و گزاف در گوسفند
 که شاه از رعیت برد تاجدار
 درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
 و گر میکنی میکنی بیخ خشویش
 رم پارسایان امید است و بیم
 بامیست نیکی و بیم بسند
 در اقامت و ملکین نه یاقه (۱)
 بامیست احشایش و پند گزاف
 که نرسد که در ملکین آید گزاف
 در آن کشور آسود کی بوی بست (۲)
 و گر یکسوماری در خونین کین
 که دلتان زنجیر رعیت در شاه
 از آنجا و نه است از دایره بند
 که دارد دل اهل کشور خراب
 بزرگان و منند این سخن را بهر
 که در ملکین را بپایند و بست

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 نیامداید اندر دیار تو کس
 نیامد بنزدیک دانا پسند
 برو پسر درویش محتاج دار
 رعیت چو بیخست و سلاطین درخت
 ممکن تا توانی دل خالق ریش
 اگر جاده بایست مستقیم
 طریقت شوند مرد را بخوری
 گر این هر دو در پادشاه یافتی
 که بخشنایس آرد بامیستوار
 گزاف که سناش نیامد پسند
 و گر در سرشت وی این نوبی نیست
 اگر پای بندی مرضا بین کین
 فراخی در آن روز و کشور مجوا
 از مستمندان دلاور بند (۳)
 دگر (۴) کشور آزارک بند به جواب
 خرابی و بد قومی آید ز جبور
 رعیت نشاید ز بیداد گشت

(۱) محض بنه (۲) بوی آسودگی (۳) ن : نرس (۴) دروغ

مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خرددل کند کاریش
مروت نباشد بدی با کسی کز و نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت ۱۵

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
میبچ ای پسر گردن از عدل و رأی
گریزد رعیت ز بیداد گریز
بسی بر نیاید که بنیاد خود
خرابی کند حصم شمشیر زن
چراغی که پیره زنی بر فروخت
از آن بهره ورت در آفاق کیست
چو نوبت رسد زین جهان غربت
بد و نیک مردم چو می بگذرد
خدا ترس را بر رعیت گمار
بدادیش تست او (۳) و خونخوار خلاق
ریاست بدست کسانی خطاست
(نهند عامل مفاد بر چنان خلق رنج
اگر جانب حق نداری نگاه
نماند ستمکار بد روزگار

در آن دم که چشمش زد بدن نهفت
نظر در صلاح رعیت کنی
که مردم زدست نیچند پای (۱)
کند نام زشتش بگیتی سمر (۲)
بکنند آنکه بنیاد بنیاد بد
نه چندانکه دود دل پیر زن
بس دیده باشی که شهری بسوخت
که در ملک رانی با انصاف زیست
ترحم فرستند بر تربتش
همان به که نامت بنیکی برد
که معمار ملکست پرهیزکار
که نفع تو بیند در آزار خلق
که از دستشان دستها بر خداست
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
گزندت رسانند هم از پادشاه
بماند براو لعنت کردگار (۴)

(۱) ن : الا تانه بیچی سر از عدل و داد که مردم زدست بگردند شاد

(۲) کند نام ستمش بزرگش سمر (۳) آن و . (۴) سببه بیت بین التوسین
در نسخ خطی نوشته نشده است .

نسکو کار پرور نمیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات مودی (۱) به مالک ممکن که بدش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظالم دوست که (۲) از رفیقای بدش کند دوست
سرگرم باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت در تنبیه و موعظه

چه خوش گفت بازار تانی اسیر چو گردش گرفتند دزدان بسر
چو مردانگی آید از رهنزان چه مردان لشکر چه خیل زلفان
شهنشه که بازارکان را بخت در خیر بر شهر و لشکر به بست
کمی آنجا دگر هوشمندان روند چو آواره رسم بد بشنوند
ناتوان بایست نام نیکی قبول (۳) نحتیو دار بازارکان و رسول
هیسندون مسافر گرام بدار که نام نیکیست برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوشان به سالام برند
تنبیه کردد آن مهاکت عنقریب کز و طار آزوده کردد غریب
غریب آشنایان و سیاح دوست که سیاح سیاحان (۴) نام نکوست
نسکو دار ضیاع (۵) و مسافر عزیز وز آن نان بر سر بادش نیز
ز یسگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن زبان بود در روی دوست
که ایمان مسود را پشغزای قمار که هر کس نباید ز پرورده غدار (۶)
چو خدمت گزارت کردد کس حق سالیانش نراوش ممکن
کراورد شرم (۷) و دوست دوست ترا بر کرد همه آن دست هست

[۱] دشمن به [۲] ن : که [۳] اگر بداند نه ناپاک قبول [۴]
کشند [۵] دهمان [۶] مکر [۷] سری

حکایت

شنیدم که شاپور (۱) دم در کشید
 چو شد حالش از اینوائی تباه
 که ای شاه آفاق کسیر بسدل
 چو بدل تو کردم جوانی خویش
 غریبی که پر قننه باشد سرش
 تو کر خشم بروی نگری رواست
 و گر پاریسی باشدش راد و بوم
 هم آنجا امایش مده (۵) تا بجانش
 که گزیند بر گشته باد آ زمین
 عال گردهی مرد مذم (۶) شاس
 چو مناس فرو برد گردن بدوش
 چو مشرف دو دست از امانت بداشت
 و ر او نیز در ساخت با خاطرش
 سخدا ترس باید امانت گزار
 امین باید از داور اندیشه پاک
 بمشاور و بشمار و فارغ نشین
 دو هم جنس دیرینه هم قلم

چو خسرو بر سمش (۲) قلم در کشید
 نوشت این حکایت بنزدیک شاه
 اگر من نمانم تو مانی بفضل
 بهنگام پیری ممرانم ز پیش
 میازار و بیرون کن از کشورش
 که خود خوی بد دشمنش در قفاست
 بصنماش (۳) مشرب و سقلاب (۴) و روم
 نشاید بلا بر دگر کس گماشت
 کزیر مردم آیند بیرون چنین
 که هفاس ندارد ز سلطان هراس
 از او بر نیاید دگر جز خروش
 بساید بر او نظری بر گماشت
 ر مشرف عمل بر کن و ناظرش
 امین کز تو ترسد امیش مدار
 نه از رفیع (۷) دیوان وز جر هلاک
 گر از حد یکی را نبی امین
 نساید فرستاد بک جسا بهم

(۱) شاپور اسم يك نفر نفاس بود در زمان خسرو پروس که دیانچی
 بود مان او و شمرس (۲) ن : بهامش بر اسمش (۳) نام شهر قدیمی
 است در بین (۴) یا حصار اسمی است که عرب خاقوم اسکندر داده اند
 (۵) ن : بده (۶) مالدار (۷) ن : نه از جر دیوان و دفع هلاک .

یکی دزد گردد یکی برده دار
 رود در میان سکاروانی سلیم
 چو چندی بر آید بیخشن گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتند بر د ۱۲۱ فلتاب امل (۳۱)
 بدر وار چشم آورد بر سر
 گهی میکشد آب از دیده پاک
 و گز چشم آیری شوند ارتو سیر
 چو کزن که جراح و مرهم نه است
 چو حقی بر تو دزد تو بر باقی باش
 مگر آن کز و نام نیکو همانند
 بل و بر که و خوان و چه نسای
 در است و چو دس نساورد بار
 شاید پس از هر کش احمد خواند
 مکن نام نیک بزرگان نهان
 که دیدی پس از عهد اهان پیش (۴)
 به آذر بوقصد و بگداشته
 یکی رسم بد ماند از ای جاودان
 و گز کشته آید بدورش بر
 چو زنیدار خواهند زنار ده

چه دانی که همدست گردند و بار
 چو دزدان زهم پاک دارند و بیم
 یکی را که معزول کردی ز جاد
 بر آوردن کام امیدوار
 نویسنده را گز (۱) ستون عمل
 فرمان بران بر شد داد گز
 گهش میزند تا شود درد پاک
 چو نرمی کنی خصم کرد دلیر
 درستی و نرمی بهم در بهست
 جوانمرد و خوشخوی و بدخشنه باش
 نیامد کسی در جریان کو همانند
 نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای
 هر آنکه او همانند از پیش یادگار
 و گز رفت و آثار خیرش نماید
 چو خواهی که نامت بود (۵) در جهان
 همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
 همین کام و ناز و طرب داشتند
 یکی نام نیکو بر د از جهان
 بسج رضا مشو ایدای کسی
 کنه کار را عذر نیان بنه ۱۶۱

(۱) ن : کنی (۲) ن : نشد نبرد (۳) آرزو (۴) رود الحج (۵)

ن : چو باد آیدت عهد شاهدن پس
 خویش (۶) ن : بسیار نه .

گر آید کنه کاری اندر پناه نه شرط است کمترین باول کنه
چو باری بگفتند و نشنید پند بنده کوشماتش بزندان و بند
و اگر پند و بندش نباید بختار درخت حیث است بیخش بر آر
صوابست پیش از کشنی بند کرد (۱) که توان سر گشته پیوند کرد
چون خشم آیات (۱) بر گناه کسی تا هل کنی در عقوبت بسی
که سزا است اهل بدخشان شکایت شکسته شاید دیگر باز (۲) بست

حکایت پنجم

ز دریای عمان بر آمد کسی سفر کرده هامون و دیا بسی
عرب دیده و از لوطیه (۳) و روم رهز جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
به بکل قومی چون تناور درخت و لیکن فرو مانده می برک (۴) سخت
دو صد رقه بالای هم دوخته چو حراز (۵) خود در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا بهر بار بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نیکو نامی پادش داشت سر عجز در یای درویش داشت
بستاد خدمت کناران شاه سر و تن بجمادش از گورد راه
چو بر آسان ملک سر نهاد برایش کنان دست بر نهاد
در آمد به ایوان شامشیری که بخت جوان باد و دولت ره (۶)
شهنشاه گیت از کجا آمدی (۷) به بودت گله نزدیک ما آمدی

(۱) ن : چو بستم اندک (۲) ن : باز (۳) غومی است در آمدنی
وسطی است اصلا ایرانی بوده و سزا هم باریان فارسی حرازه می زنند
و بدنی اولاد عرب که در عجم پران شده باشد (۴) می توشه (۵) بستم
اول سرخه چمنماقی (۶) شلام و بنده .

چه دیدی در یک کشور از خوب و زشت (زا) بگفت ای خداوند روی زمین (زا) نرفتم در این مملکت منزلی ندیدم کسی سر کران از شراب ملک را همین خلق پیرایه بس سخن گفت و دامان گوهر فشاند پسند آمدش حسن گفتار مرد زرش داد و گوهر بشکر قدوم بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ملک بادل خویش در گفتگو در اندیشه با خود بسی رأی (۳) زد (زا) ولیکن بتدریج تا انجمن بعثتش یباید نخست آزمود برد (۴) بردل از جور غم بارها چو قاضی بفکرست نویسد سجل (۵) نظر کن چو سوار (۶) داری بهست چو یوسف کسی در صلاح و تمیز با یام تا بر نیاید بسی زهر نوع اخلاق او کشف کرد نکو سیرتش دید و روشن قیاس برای اربزرگان بهش دید ویش

بگو ای نکو نام نکو سرشت خدای معین باید و دولت قرین گز آسیب آزرده دیدم دای مگر هم خرابات دیدم خراب که راضی نگردد بازار کسی بلفظی که شه آسین بر فشاند بنزد خودش خواند و اکرام کرد پرسیدش از گوهر (۱) وزاد و بوم بقرمت زد بکر کسان در گذشت که دست (۲) وزارت سپارد بدو که دستور ملک ایشانین کسی سزد بستی نهضتید بر رای من بتدریج پایگاهش فروزد که تا آزموده کسی کار نه نکردد ز دستار بندگان خجسته نه آنکه که بر تپ کردی زشت بختل بدل باشد که کردد عزیز نشاید رسیدن نفسور کسی خردمند و پاکبزه بین بود مرد سخن منج و عشا مردم شناس ندهش ز دست دستور خویش

(۱) اصل و نراد (۲) صدر (۳) فکر کرده (۴) ن : بود (۵) نهاده

شرعی (۶) دهان تیر که چله کمانرا بدان بند کنند

چنان حکمت و معرفت کار بست
در آورد ملکى بنیر قلم
زبان همه حرف گیران بیست
حسودی که یکجور خیانت ندید
چو دید آنکه کارش بجائی رسید
ز روشن دانش ملک پرتو گرفت
ندید آن خردمند را رخساره
امین و بداندیش طاعت و مهر
ملک را دو خورشید طلعت غلام
دو پاکیزه بیکر چو حور و ببری
دور دست که کفایتی یکی نیست
سخنم ای دانای شیرین سخن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
دراوهم اثر نکرد میل بش
از آسانى آسوده حق داشتی
وزیر اندریں شعبه راه برد
که اینرا نادانم چه خوانند و بکست
شنیدم که با بشد کائنات است

که از امر و نهیش درونی نخست (۱)
گن او بر وجودی نیامد الم
که حرفی بدش بر نیامد ز دست
بکارش نیامد چو گشتم نامید
کنار شاه را دولت آسوده دید
وزیر کهن را غم نو گرفت
که در وی تواند زدن طعنه
نشاید در او رخساره کردن بزور
بسر (۲) بر کمر بسته بوزی مدام
چو-ورشید و ماه از سیم دیگری (۳)
داده در آینه همای نویسی
گرفت اندر آن مرد و ششادین (۴)
بطبعش (۵) هواخواه گشتند و دوست
نه میای حق کوتاه بیستان بش
که در روی ایمان نماند داشتی (۶)
بجست همین حکایت بر شاه برد
نخواستند بسامان درین ملک زیست
خیانت پسند است و نهیوت پرست

(۱) آزرده نند (۲) ن : به پند (۳) باب نامند ن : سو
خورشید و ماه و زهره و مشتری . (۴) بکسر درعت معروف . کما فی حوش و نوی
مورد . ن : ششادین (۵) بطاوع (۶) سو-سوامی که قارن : اند باند
دل اجرا به در حور و بان میند و اگر شود باز در میانی حذر کن
که دارد بهیت زبان .

نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که نگه نظر زی یکی بنامه کرد
 دو کسرا که با هم بود جان و هویش
 چو دیده بدیدار کردی دایر (۱)
 ملک را گمان گیتی (۲) راست شد
 هم از حسن تدبیر و رای تمام
 ترا مین خردمند پنداشتیم
 کمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه حای تو نیست
 چو من بد گهر پرورم لاجرم
 بر آورد سر مرد سیار دان
 مرا چون بود دامن از حرم پاک
 بخاطر نرم هرگز این ظن نرفت
 (شهنشاه گفت آنچه گفتیم برت
 چنین گفت با من وزیر کهن (۵)

خرمال دید در رأی هشیار مرد
 پر چهره در زیر لب خنده کرد
 حنایت گشتند و لبها خشوش
 نگریدی (۲) چو مستی از جام سیر
 ز سودا برو خشمگین خواست شد
 با هستی کشتش ای نیک نام
 با سرار ملکیت امین داشتم
 نادانست خیره (۶) و ناپسند
 گمان از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا دارم در حرم
 چنین گفت کای خسرو کار دان
 نباشد ز خفت بد اندیش پاک
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
 بگویند حصان بروی اندرت
 نونیز آنچه دانی بگری و بکن (۶)

(۱) ن : تو دانی که صاحب نظر زیر (۲) ن : نگردد (۳)
 ن : بدی (۴) بجای - شوخ دیده (۵) کلمه کهن آنچه معروفست و در
 برخی از فرهنگ ها نیز ضبط کرده اند بهنج ها است ولی احتمال می رود که
 قریب بصواب نباشد زیرا اغلب شعرای مقدمین کلمه کهن را با کلماتی فایده
 کرده اند که با قبل نون آن مضموم بوده از قبیل (بن) (کن) چنانکه
 فردوسی گوید : بر آتی تو این حور را راست کن مکی نذر پیکان برو
 کهن و باز او گوید : چو بنوار دشت شاه کنی مکن و گرچه پرستنده باشی
 کهن اسدی ملوس گوید : چناری بد از پیش میدان کهن دوده بازش

تسم کنان دست بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خود
 من آن ساعت انگاشتم (۲) دشمنش
 چو سلطان فصیلت نهد بر ویم
 مرا تا قیامت نکند بدوست (۳)
 برایت بگویم حدیسی درست
 کز و هر چه گوید نباید شکفت (۱)
 کجا بر زبان آورد جز بدم
 که بنشاند شه زیر دست منش
 نداند ^{چند} دشن بود در بیم
 چو بیند که در عزای (۴) من ذل (۵) اوست
 اگر گوش باینده داری نصرت

بده از حاشیه صفحه قبل

اندازه در گردن نظامی کهنوی گوید : همه کتخ دارا ز نو تا سستین
 که آنرا نه سر بود پیدا نه بن و در قصائد مفصله نوبه شعرای بزرگ از
 فیصل ناصر خسرو و امیر معزی و ظهیر قاریانی سمائی منوچهری مسعود سعد
 سامان . که توجه آنها منبوح است (حرکه ما قبل نون) هم بکلمه کهن
 انصاف نشده است و اینکه شعرای سابق کهن را بسخن فقیه کرده اند دلیل
 بر منبوح بودن هاء کهن نمیشود زیرا کلمه آن غلام ناگهانی تلفظ شده است
 که توجه آنها مضموم است و بانوجیه منبوح کمتر از مضموم استعمال شده
 است . و کاهی بعضی از شعرای معتبر واوی نیز بر آن علاوه کرده اند
 چنانکه رودکی گفته است :

بودنی بود می بار اکمون رطل پر کن مگوی دس سخون و دینوی
 گفته است : رسم کان وهم بر خیرت روزی و هم همه همدوان سوزد
 بدسخون . اگر چه این قبل اضافات از اقسام زیادات بوده و در نظر اجل عروض
 از عیوب شعر شمرده نمیشود ولی نظایره ما را در خمیس مضموم بودن حاء
 بسخن در اذات موارد دارد میکند . (۷) بجای دو بیت بین الہلالین در
 بعضی از نسخ این بیت نویده شده : شیشه بر آفت کایت وزیر نعل
 میندیش و منبت بگیر .

(۱) بیت (۲) خبانی کردم (۳) پد زار آمد (۴) عزت (۵)

بضم ذال : ذلت .

حکایت

(ندانم کجا دیدم ام در کتاب
 بی‌الا صاحب بر بیدار حور
 فرارفت و گفت ای صاحب این توانی
 تو این آونی داری بمن قدر
 چرا نقش نشست در ابواب شاه
 ترا سه بگین (۴) مرد (۵) پنداشتند
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت این نه شکل من است
 در انداختم پیشان از بهشت
 مرا همچنین نام نیکبخت یک
 وزیر که جاد من آبی (۷) بر بخت
 و اینک نیندیشم از خشم شاه
 اگر محسوب گیرد آ نرا غم است
 چو حرفم بی آید در دست ار قسام
 یساورده شامل غی اندر میان
 ملک در سخن گشتش خیره (۸) ماند
 که مجرم بیزی (۹) و زبان آوری

که ابله را دید شخصی بخواب
 چو خورشیدش از چهره میافت نور
 قرینه نباشد بدین نیکوئی
 چرا در جهانی بزشتی سر (۱)
 دیم (۲) روی کرده است وزشت و ناه (۳)
 بگرماه در رشت بنگاشتمند
 بزاری بر آورد بانک و غریو (۶)
 ولیکن قلم در کف دشمن است
 کنونم بگین مینگارند زشت
 ر تات بگویند بد اندیش نیست
 بفرسنگ باید ز مکش گریخت
 دلاور بود در سخن بی گناه
 که سنگ ترازوی بارش کم است
 مرا از همه حرف گیران چه غم
 نیندیشد از رفع دیوانسان
 سر دست فرماندهی بر فشاند
 ز جر می که دارد نگردد بری

(۱) اسانه (۲) خشمکین آشفته (۳) در دو سخته بجای پنج بیت
 مابین هزاران دو بیت آبی نوشته شده : مر ابانس را دید شخصی بخواب
 بی‌الا صوبر روی آفتاب . نظر کرد و گفت ای نظیر قدر ندارند حاق از
 جمالت حور . (۵) هولناک (۶) ن : روی (۶) بکسر عوفا و سراد (۷) روتق
 عزت ، طراوت (۸) منجمیر (۹) دفع زاع مکر و دروع و ریا .

ز خضعت هانا صکه نشینده ام
کز این زمره خاکی در بار گناه
بخشیدید مرد منتضیگوی و گشت
در این نکته هست گر بشنوی
سایینی که درویش بی دستگاه
صرا دستگاه جوانی برد
ز دیدار اذیان ندارم شکیب
مرا همه چنین چهره مستیافام بود
درین شایم زشت باید (۲) کنن (۱)
مرا همه چنین جهاد (۳) شربت زد
دورمه (۴) درم دردتن داشت
کذونم نگه کنن بوقت سوز
در اذیان بحسرت پیا پیاف
رفت از من آن دیو دای عزیز
چو دانشور این در معنی بسفت
در ارکان دولت نگه کرد
کسی را نثار نون شانه دهیرام
بغفل از نه آمد بخور - - -
پندارن بخت شایسته بویای
ز دستبازان قاتل - - -

نکو نام را جاهد و تشریف و مال
بشدیر دستور دانشورش
عدل و کرم مایه ها ملک راند
چنین پادشاهان که دین پرورند
از آنان دینم در این عهد گسی
بهشتی درستی تو ای پادشاه
طمع بود از دست بیست اخترم
خود کثرت دولت بدید همای
خدا را بر وجهی از حاکم کرده
همان گوی این در تمام باشد و اند
در اوست بیست از تمام بد کرد
خداوند فرمان وادی و شکوه (زا)
مسیر پر غرور از عدل تو (یا)
نکیریم که جود آری (۱۲) پادشاه
تو ای که در هر کجا عدل هست
چو ای که در هر کجا عدل است
از این چنین دین و دین

میفرود و بد گوی را گوشمال
بیکمی بشد نام در کشورش
برفت و نکونامی از وی بداند
بازوی دین گوی دولت برند
و گر هست بود کرم است و پس
که اعکندد سایه بدستماله راه
که بال شما افکند بر سر
گر افراشته ای دین ابدی
که این سایه بر خفاش کرده
خدا را تو این سایه پاینده دار
حکم توان در کمال پیوند کرد
ز غوغای مردم اگر در ستود (۱)
حرامش و تاج شمس نشینی
چو خشم آیدت عقل بر جایدار
نه تقی که در حاکم کند زین دست
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
که از وی گردند دین دین

در این پادشاهان و تدبیر و ملامت

نه در حکم شمس آید در خطاست
و اگر چون تقوی برین رو است
که در هر کجا تقوی در حاکم
ای قاضیان و کاتبان
و در هر کجا تقوی در حاکم
بدینان و راجح و راجح

(۱) در این پادشاهان و تدبیر و ملامت

کنه بود مرد ستمکاره را
تت زور مند است و لشکر گران
که وی در حصاری گریزد بلند
نظر کن بر احوال زندانیان
چو بازار گران در دیارت بمرد
کز آن پس که بروی بگریزند زار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد
پسندیش از آن طفلیک بی پدر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
پسندیده کاران جاوید نام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست
بمرد از تهمی دستی (۱۴) آزاد مرد

چه توان (۱) زن و طفل بیچاره را
ولیکن در اقلیم دشمن مران
رسد کشور بی گنه را گزند
که ممکن بود بی گنه در میان
بمالش خیانت بود دستان
بهم باز گویند خوش و تسار
مناعی ستیزه دانه خدایم بود
و ز آه دل دردندش حدس
که یک نام دشمنان کینه پدیدل
تلاش اول (۲) نکوداد بر صف نامه
چو مال از توانگر ستاند کید است
زبناوی مسکین مستکم بر نکرده (۳)

حکایت پنجم

شنیدم که فرماندهی داد گر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است
نه از بهر آن می مناسم خراج
اگر چون زنان جلور (۵) بر تن کنه
مراهم ز صد گونه آزار (۶) هواست

قد دشتی هر ده روی آستر
ز دیدن چپش قبهایی باور
وزین بآردی زبده آزار است
که ریت کنه بر بود و ست رنج
بمردی که بفرستد دشمن کنه
ولیکن سزایه از بهر ماست

(۱) عوام جرم کنه (۲) آسایش (۳) ستر (۴) کینه
(۵) ن : بمرد آن تهمی دست (۶) پادشاه (۷) زبده (۸) دشمن
بهم حاء برد یعنی با حاء آزاره (۹) حرم

خسزاین بر از بهر لشکر بود نه از پیش آئین و زیور بود
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه
 چو دشمن خن روستانی برت ملک باج وده يك چرا میخورد
 مخالف خرس بآرد و سلطان خراج چه اقبال ماند درین تخت و تاج (۱)
 مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه ار پیش مور
 کسان بر خورند از جوانی و بدعت که بر زیر دستان بگیرند سدهت
 اگر زیر دستی در آید ز پانی حدیث کن ز بایدهش بر خدای
 چو شاید گرفتن بزمی دیار به یکبار خون از شامی مار
 بر دمی (۲) که دال سراسر زمین نبرد که خدایی چکد بر زمین

در سبیل حکایت

شبی که چشمه فرخ سرشت برین چشمه چون ما بسی دم زدند
 برین چشمه چون ما بسی دم زدند گرقتند غلام بریدی و رور
 نه بر باد رفتی سحر گناه و شام به آخر ندیدی که بر باد رفت
 چو بر دشمنی باشی دسترس چو بر دشمنی باشی دسترس
 عسوه ز راه سر گشته پیروامت

در سبیل حکایت

شدیم که داران فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شمار
 (۱) در بعضی از نسخ این دو بیت علاوه شده است: رعیت در حجت
 اگر پروری بکام دل دوستان بروری به بیرحمی از بدخ و بارش مکن
 که نادان کنند حجت بر خویشان (۲) باء تمام .

چیه ، منسی این فته رود گور
نکه گرت نه و پدار از خراسان و گنت
در اسلام سلطان و رشتین ناس

(جودیت از ابله توبه)

[illegible]

(۱) جوہر بن ابی اسحاق کہتا ہے کہ میں نے ایک روز ایک آدمی کو دیکھا کہ وہ ایک کتہہ لکھ رہا تھا۔ میں نے اس سے کہا کہ یہ کتہہ کیا ہے؟ اس نے کہا کہ یہ کتہہ ہے جو کہ میں نے لکھا ہے۔ میں نے کہا کہ یہ کتہہ کیا ہے؟ اس نے کہا کہ یہ کتہہ ہے جو کہ میں نے لکھا ہے۔

قدم باید اندر طریقت نه دم کتبه اصلی ندارد دم من قدمه
بزرگان کتبه نقد صفا داشتند چنین خرقه در بر قبلا داشتند

شکایت کرد

شنیدم که بگریست سلطان روم
که پایابم (۱) اردست دشمن نهادند
بسی جهل کردم که فرزندان من
آنگون دشمن بد گهر دست یافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست
آگر هوشمندی غم خود را خور
ترا افتد در آبهائی پس است
(زا) آگر هوشمند است و گریه بر خور
تو ندیو شود کن که آن پر خور
مشقت نیرزد جهان دشمن
این پنجسوره آیت الهی خوان
(را) که را دانی از سروان بزم
(را) که بر تخت و مآذش نیاید زوال
(را) که را خاودان هاند امید هست
که را سیم و زر هاند و گریه درین
وز آدکس که شیرینی بهاند و دل
(را) از دلی گرو نام بگردان زوال
ایا تا درست بکنم پرویدی

بر فیضت و دینی از اهل عالم
چیز این قلمه و شعور با من در اند
پس از من کسوت مسرور آنچه من
مهر و پند و مهر و راه پند یافت
در این عالم از غم و اندوه و غم
و این مثل و دامن و این گریه است
در این از غم و غم و غم و غم
جورقی جهان جوی و این است
غم از غم و غم و غم و غم
که به از تر شد غم خود بخورد
آدقش بشناس و نکند استن
با پند و پند و پند و پند
ز غم و غم و غم و غم و غم
در این جهان و این و این و این
که در این و این و این و این
من از غم و غم و غم و غم
بر این و این و این و این
در این و این و این و این
در این و این و این و این

بدرست

کرم کن که فریاد که دیوان نهاد
یکی را که سعی قسم بیشتر
یکی باز پس خائن و شل و سار
بهی نا باندان گزند پشت دست
بدانی که غیله بر داشتن
کرد مستی بود نهشم نا کاشتن

پس از این حدیث است که

خدا دوستی (۱) بدر افسان شام
بهمین در آن کشج تاریک جای
(زا) شنیدم که نام خدا دوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
تغشا کنند عسارف پاکباز
چو هر ساعتی نفس گوید بده
در آن مرزا (۲) کاین مرد عشار بود
که با تاران و لاله در دشت
بجاسوز و بیست و سوز کس (۳)
گیوهی برینند از آن ظلم و ستم
گروهی بپایند : کین و رین
بد طام جانی صند گزیده دراز

(۱) ن : خدا دوست نانی ، هر چند مردی (۲) نانی بدر کسی
دوست (۳) زمین ، زمین ، عشار ، (۴) مرزبان : مالک زمین . - باکم
در : عشار . با نام (۵) نانی (۶) نیک و در سبب کس .

۳۵

بیدار شیخ آمدی گناه گناه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
مرا با تو دانی سر دوستی است
گرفتم که سالار کشور نیم
نگویم قضایات بهم بر کسی
شنید این سخن مساجد هوشیار
وجودت پریشانی خلیق ازوت
تو با دوستانان من دشمن
مده بوسه بر دیت من دوستوار
گر افتد همی دوستی بافت
خدا دوست را کز بدید بدست
عجب دارم از خسواب آفت کال

خدا دوست درمی نداشتی دی
بنفرت رمن درمکش روی سر
ترا دشمنی با من از بهر چه
بخت از درمیش کشور
چنان پل با من گناه پلش کس
و آفت و گناهت با من
نار پرید شایسته دوست
نشدند دوست دو پل با من
پره در آید مرا در آید
مستقیم آن در آید در آید
دوست در آید در آید
که در آید در آید

در آید در آید در آید

مها زور مندی میان بهر
مدر پشیمانی تا توان بر
(۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰)
از آیه بی گناهان و از آیه
(۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰)
در آیه بی گناهان و از آیه
دل دوستان حجاج و در آیه
ویندار در آیه در آیه

در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه
در آیه بی گناهان و از آیه

محصل کن ای تا توان از قوی
 همت بر آر از ستیزنده شور
 لب خندک منالوم گوی خوش بخند
 بیانات دغل - عوایج بیدار آگشت
 خورده نکایوانی غر بار خوروش
 گزافم نیز افند دنان فتنی
 برانت بختی یکی بر دست

نور در باریت

چنان که با نالی شد ادوار (۱)
 جان آفرین بر زمین نهاد
 بخارید بر سرجه های قدیم
 زبونی بچل آه پیوه دنی
 چو درویش بر پهلایم خورست
 نه در گداز (۲) بر زمین خور
 در آن عالم آفرین خور
 شد آفرین آفرین بر زمین
 بدو که در آن عالم آفرین
 بشیرت بر این که خدایست

(۱) در این عالم آفرین خور
 در آن عالم آفرین خور
 در آن عالم آفرین خور
 در آن عالم آفرین خور

نیمینی که سختی بنیات رسید
نه اران هسی آید از آسمان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
گر از بستی دیگری شد هلاک
نگه کرد رنجیده در من فقیه
که درد او چه برساند است ایراق
من از بینوایی نیم روی نرد
نخواهد که بند خردمند ریز
بعد از آنکه از حبه ز ریش اینم
منفس بود عیش آن تندرست
چو ریشم که درون مسکین نخورد
یکی را بنزدان درش دوشنان

در حکایت گنجینه

تجرب دود خطای آتشی بر فریبخت
یکی شکم گنجینه اندر آن حال زود [۲]
چو اندیدم گنجین ایام بر اهرام
پندیدی که شهری بسوزد باز
بجز ساندل یکی کزند مبدل
نوازش شود آن اندر چون میخورد

(۱) ن : ریح زرد کرد [۲] بغداد سیر مزم و مزمونی است و به سخت
مراقبت مشرب دانی آن ناصر ابو جعفر منجرب و مزمونی و مزمونی از مزمونی و مزمونی
در سال ۱۰۱۰ هجری شروع شده و در سال ۱۰۳۵ هجری پایان یافته است [۳]
ن : اندر آن حال و مزمونی

مگو تندرسن است رنجور دار [۱]
 نیک دل [۲] چو باران بمنزل رسند
 دل پادشاهان بود بار کش
 اگر دیرسرای سعادت کسی است
 همین است پندت اگر بشنوی
 هم درین معنی گوید :

منو داری از خسروان عجم
 نه آن شمع کیت و پادشاهی بهمانند
 سزا یزد که در دست ظالم برفت
 سخت روگر محشر نی داد گکر
 بقومی که نیکی بنماید خدای
 چو خواهد که ویران کنند عالمی
 نه آید از او نیاید مردان حذر
 پندگی از او دان و منت شناس
 اگر شکرت کردی بهملی ملک و مال
 (زا) نبود خوانند در کتاب مزید
 و گکر رنجور در پادشاهی مانی
 سرافست بر پادشاه - خواب - خوش
 میسازد عسای بیگ خردله (۳)
 چو بر خانی بینند و میداد از او

آه کردند بر زیر دستان ستم
 نه آن ظلم بر روستایی بهمانند
 بجان ماند و او بر مقام برفت
 ک در سابه عرض دارد مقر
 دهند خسرو عادل نیک رای
 نهاد ملک در پنجه خالایی
 که خشم خدائست بهداد گکر
 که زایل شود نعمت ناسباس
 بمالای و مالکی و سوسی بی زوال
 که در شکرت نیست بود بر مزین (۴)
 پس از پادشاه کدائی کنی
 که باشد حینت از قوی بار کش
 که سادان شباهت و نمانی بدله
 شان نیست گکر گمست فریاد ار او

[۱] کسیکه رنجور دارد [۲] ن : سبک می [۳] بهشیخ زیادت و
 افرونی . مصدر میمی است [۴] یکدانه خردل .

(زا) بد انجام رقت و بداندیشه کرد
 (زا) که سستی و سستی بر این بگذرد
 (زا) نتواهی که تیرین کنند از دست
 که بازیر دستان چند پیشه کرد
 بمسند بر او سداها هم بد
 نکو باش تا بد ندوید است

در حکایت

شنبام که در مرزی از باختر (۱)
 سپهدار و کردنکش و پهلش
 پدر هر دورا سپهسالار بود بافت
 برقت آنزمین را ده قسمت نهاد
 مبادا که در یکجا بگر سر آید شد
 پدر بعد از آن روز کناری میبرد
 اجیل بگسلاندش ملات اعل
 مقرر شد آن مملکت بر دو ده
 به حکم نظر دوده افتاد (۲) خویشی
 یکی عدل تا نام نیکو بود
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد
 تا کرد همان داد و انکار و است
 خزان این تهن آرد ویر آرد
 بر آمد این بانای شادی سپهر عدل

[۱] باختر یعنی سرزمین و هندوستان
 [۲] باختر یعنی سرزمین و هندوستان
 [۳] باختر یعنی سرزمین و هندوستان
 [۴] باختر یعنی سرزمین و هندوستان
 [۵] باختر یعنی سرزمین و هندوستان

که شاخ آیدش برومند (۱) باد
پسندیده پی بود و فرشته (۲) خوی
نساگوی حقی بامدادان و شام
که شه دانه گری بود و درویش سیر
نگویم که خاری که بر کنگری
نهادند سر بر خطن سروران
بفرود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
حقیقت که او دشمن خویش بود
خردمند داند که ناخوب کرد
پراگنده شد انگار از عاجزی
که ظلم است در بوم آن بی شرم
زراعت نیامد رعیت بسوخت
بناکام دشمنی بر او دست یافت
سم اسب دشمن دیارش بکشد
خراج از که غراعه دهقان گریخت
که باشد دعای بدش در قفا
نکرد آنچه نمیکند گفتند کن

خدیو خردمند فرخ نهاد
حکایت شوی کودکی نامجوی
ملازم بدلداری خصاص و عام
در آن ملک قارون برقی دایر
نیامد در ایام او بر دلی
سر آمد بتأیید ملک از سران
دگر خوارت کانون کندبخت و تاج
طبع کرد در مال بازارگان
(زا) نگویم که بدخواه درویش بود
بامید بیشی نداد و نغورد
که تاجبج کرد آن زار گریزی (۳)
شدند بازارگانان حسیب
بریدند از آنجا غریبه و فروخت
جو اقتبانی از دوستی سر بتافت
مینمیز فلان بیخ و بارش بکشد
وفا در که جویا چوپیمان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
جو بختن نگون بود در کاف کن

۱۱ | بر بدنی داروند به بدنی صاحب و جداوند است و برومند مرکب است
از دو کلمه « بر » و « مند » بدنی بارور و مجزا بدنی برخوردار آمده و وار
زائد است و در کلمه « مند » اینطور معمول است اگر ماقبل آن کلمه دو
سرفی باشد و او علاوه میکنند مانند تنومند و برومند (۲) بهنج فاء و ضم
نون مبارک (۳) بضم گاف مکار.

چو گفتند نیکان بدان نیک مرد تو بر خور که بداد گر بر نه خورد
گمانش خطا بود و تدبیر مست که در عدل بود آنچه در ظلم است
(زا) از این رسم بد ماند از آن نام نیک بدان را نباشد سر از بسلام نیک

در حکایت پیکار

یکی بر سر شاخ بن میرید میخوانند بستان ز که در و دیند
گفتا گر این مرد بد میکند نه باین که با این خود میکند
میست بهجاست (۱) اگر بشنوی ضایعان میفرماند بدست قوی
که فردا بداور (۲) بود خسروی گدائی بدست پشست نیز زد بدوی
بو خواهی که فردا بوی مقبری ممکن دشمن خور تا آن حدست قوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بقیه آن که دادند
کن پنجه از ناتوانان بدار (۳) که بگذرد از دست افتادگان
که زشت است در چشم آزادگان بفرزانی تاج دادند و تافت
دنباله راستان که مرو اگر راست خواه ز سرهای شو

تنبیه

سگوحاشی از سلطنت بیش نیست که این تر از ملک دیند نیست

(۱) ن: همین است (۲) این است بادوست این در نه بدست بر عینی خود و در بر این
رمصراع اول بیت اول بجای کلمه (بود) کلمه (بود) و در مصراع اول بیت
وم بجای کلمه (بوی) کلمه (کنی) نوشته شده است چون شده معروف
رهر دو بیت باء وحدت باء مصدری نایب میشد و اینم جمع و تانی
رتب مدکور در من تصحیح شد و لازم است که باء (بداور) را فاعل باء قرب
خوانم یعنی قسم بداور یا پیش داور والا باز معنی خود را میانی و باشد باشد
(۳) فعل امر بمعنی بردار.

سبب بکار مردم سبب تر روند
تهی دست تمویش نانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
غم و شادمانی بسر میرود
چه آنرا که بر سر نهاده اند نوح
اگر سر فرازی بکیران برآید
چو غیل ابل بر سر هر دو تاخت
(زا) ز کجانی ملک و دولت بادست

حق اینست صاحبان بشنوند
جهانبان (۱) بقدر جهانی خورد
چنان خوش بخشد که سلطان شام
بهرک این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر ملک دستی بزدان درآید
نمیشاید از بکدگر شان شناخت
گدا پادشاهست و نامش گداست

۵- سبب نکات بکار

شاید حاکم یکبار در دجله (۲)
حمله من فرماندهی داشتم
هرم ماند کرد و تصرف وفای
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بکس پشه غلات از گوش هوش

سجنن گذشت با عابدی کلاه
بسر بر حصاره میی داشتم
گرفتم بسازوی دولت عراق
که ناگه بغورند کرمان سرم
که از مردگان پندت آید بگوش

نکته در نکو کاری و بدکاری

اگر حاکم مردم باشد بدش
شر از این هم بر سر نرود
اگر نفع کس در نهان تر نیست

فرزند دین بد که نیک آیدش
چو کردم که باخانه (۳) که ترود
چنین جوهر و سنگ نارا یکبست

(۱) ن : ملک غم (۲) بکسر رود میروست که از رودهای کوههای
دال غربی دیار بکر مشکل شده و از بغداد میگذرد پس از یکی شدن با
فرات و کارون دال - این فارس می شود - و مجارا بر رودی اطلاق میشود
(۳) باخانه : حصاره - خانه

گفتم ای یار فرخنده خوی
 سین آدمی مرده به تنک را
 هر آدمیزاد از ده (۱) به است
 ست از ده انسان صاحب خرد
 انسان نداند بجز خورد و خواب
 وار نگون بخت بیراهرو
 سی دانه نیک مردی نکاشت
 هرگز شنیدم که در عمر خویش
 که نعمت در آهن و سنک و روی
 که بر وی فضیلت بود سنک را
 که ده ز آدمیزاده بد به است
 نه انسان که در مردم افتد چو بد
 کدامش فضیلت بود بر دیاب
 پیاده بود زو برفن درو
 کزو خرمن کام دل بر داشت
 که بد مرد را نیکی آید به پیش

فصل در حکایت

زیری (۲) بهجای در افتاده بود
 اندیش مردم بجز بد ندید
 شب ز فریاد و زاری بیخفت
 هرگز رسیدی بنریاد کس
 به تخم نامردمی کاشتی
 در جان ریخت نهد مرهمی
 مارا همی چاه کنای برام
 کس چه کنند از پی خاش و بام
 در تشنه را تا کنند ازه حام
 و بد کنی خشم نیکو مدار
 ارم ای در خزان کشته جو
 که از هیول او شیر تر باشد بود
 یغنا و عاجز تی از بد ندید
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
 که در جوامی امر ز فریاد پس
 بین لاجرم تا جبهه برداشته
 دستک دلا ز ریخت زانده
 پس لاجرم دو نفر دگر بر سر
 یکی زانده و دیگری زانده
 دگر دگر دگر دگر دگر
 که هر دو فریاد میزدند و گریه
 دستک دگر دگر دگر دگر

(۱) حیوانات درنده (۲) بهنج و کسر و سب و سب و سب و سب
 (۳) بین لاجرم بر که برده اندی

درخت زقوم از بهجان پروری مینداز هر گز کز آن برخوری
رطب نلورد چوب خر زهره بار چوتخم (۱) افکنی بر همان چشمه دار

حکایت

حکایت کنند از یکی ناک مرد
بسر هک دیوان زار کرد تیغ
چو سبخت نماند جفا روی را
ببخشید و بگریست مرد خندان
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همی گریم از روزگار
همی خندم از امل یزدان پاک
یکی گشتی ای نامور شیرین
که ساقی بر او تکیه دارد و پشت
بر روی و عشق و کیم پشه کن

که اکرام حجاج یوسف (۲) نکرد
که نعلش (۳) مینداز و عیونش (۴) برین
پرخاش (۵) در هم کشد روی را
عجب داشت (۶) سنگین دل تیره رانی
بر سر بد کین خنده و گریه چیست
که انسان بیچاره دارم چو بار
که معلوم رقم نه تسلیم بخدا
یاد است از این مرد صالح بدار
روا نیست خدائی بیگبار گذشت
ز مغان خرد روی اندیشه کن

(۱) ن: چه تخم (۲) حجاج بن یوسف ثقفی از امراء سفال و سرجم
دولت اموی بود در سال ۴۶ هجری متولد و در سنه ۹۵ وفات یافته است
(۳) در عمرش امداد ۷۰ سال دلاهای شراوانی نمود سنان حقیق را بواسطه
منعمی حرا کرد و تا قبل بدیده از دارم و با عطاء بر او داری نکرد و پیش از
حدود از نفس از دست او بگریست مراد رسیدن (۴) باک و روانی و از مراد
بوسه شادمانی شاه که بر روی آن نماند و معنی سر دیکه در پستی شادمان
میگویم بمنزل این میگرداند در قدیم رسیده حقیق هرگاه یاد شاه که بر
میخواست در حضور سود بمنزل رساند بطی شد رده پس طایفی بر روی
آن گذاشته و رنگ میربخشد با سخن مغل با طراعت بیان تمام ده
(۲) ن: یکی (۵) چنان و چنان و سرده (۶) ن: باز

مگر دشمن خاندان خرویدی صکه بر خاندانی پسندی بدی
 پسندار دایا بداغ تو ریش که روز پیمین آیدت خیر پیش
 سودا چنان بر وی افشاند دست که حجاج را دست حاجت به بست
 شنیدم که نشنید و خونش بر ریخت ز فرهان داور که داند گیر ریخت
 زرگی در آن فکرت آنشب ریخت بخواب اندیش دید درویش و گشت
 موی پیش بر من سیامت نو اند عیوبت بر او تا قید است بهمانند
 خفتست و اسام ز آتش برش ز دیو دل صدها کجایی بقرش
 ترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز روز سچگی یا دینی
 به ابلیس بد کرد فیکسی بدید (۱) بسر پالت نماید ز تو سم پاید
 بدر پرده کس بهنگام جناسک که بامد ترا زنی در پرده نک
 زن پاک بر سر مردان دوست چو با کرد کائنات بر زانی دوست

حکایت کجاست

پیشی آید مسدود فرزند را ناکویدار پسند خیردیند را
 مکن جوهر بر خردگان ای پسر که پست و زنت غم زورگی به (۲)
 نصیرسی ای کودک کم نرد (۳) که ریوی پاکت از ده دود
 بحریدی درم زور سر پانجه بود دل دیر دانی زین آماج بود
 بهر درم یکی مشت زور آوران دستبرد دگر روز بر آزاران

تنبیه

الا تا بدلت نهضی صکه نوم حرامت بر چویم و سالار قوم
 غم زین دستان بخیر زین بار پس از روز دانی و ز کار

ضمیمت ~~که~~ خالی بود از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض

بجای ~~بجای~~ حکایت ~~بجای~~

یکی را حکایت کنند از ملوک
چنان در انداختند که
که شاه ارچه بر عرصه نام آوراست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
درین شهر مردی بسیار دهنست
(زا) زرقه است هرگز ره نابواب
نبردند پیشش همدست ~~بجای~~
بخوان تا بخواند دعائی بر این
بفرمود تا مهران خدمت
(زا) برفتند و گفتند و آمد فقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند
شبه این درین پیش غم دوده پشت
که حق و پریانست بر داد گر
دعائی منت کی بود سود منست
تو نا کرده بر نهی بخشایشی
سیاست عذر خطا شواستن
کجا دست گیرم دعای ویت

که بیماری رفته (۱) کردش چودول (۲)
که میبود بر زیر دستان حسنه
چو نهف آمد ازین قی (۳) که تراست
که ملک خداوند بر او باد
که در پارسائی پنهانی گداست
دش روشن و دینش مستجاب
که مقصد حاصل نشد در نفس
که رست رسید ز آسمان بر زمین
بخوانند پیر مبارک قدیم
تن محکم در اساس حقیق
که در رشت چون سوزن پای بند
بندی بر آورد با نگی درشت
بخشایش و بخشایش حق نگر
امیران محتاج در چاه و بند
کجا بینی از دولت آسایشی
پس از شیخ صالح دعا شواستن
دعای ستم دیدگان در پیت

(۱) نام مرضی است که چیزی مانند دندان باریک از اعضای شخص

متعلی بدان بر میابد (۲) آلهی است که بدان ریسمان ریسمند (۳) پناه

شمار نیست و شاید معرب پیاده باشد

شنید این سخن شهریار عجم
برنجید و بس بادل غوش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
جهان دیده بند از دو رکعت نماز
که ای بر فرازنده آسمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
تو گیتی زشادی بنخواهد پرید
بفرمود گنجینه گوهش
از آنچه دانه می‌شاند و گفت
هر و بر سر رشته بار دگر
چو باری فساد می‌نگرد پای
ز معدی شنو کاین سخت راست است
جهان ای پسر ملک پاویده نیست
نه بر باد رقی می‌گدازد و شام
به آخر ندیدی که بر باد رفت
کسی زین میان گوی دوات بود
بکار آمد آنها که بر داشتند
(زا) همین پنج ره‌وش تعسم بود

بدرستی است.

شنیدم که در دهر می‌اجل
سیه‌الخط بر روز آفرین اجل
چو سالس رفت از رخ دانش روز
چو نور و دانش پس نماند ز روز

گزیدند فرزندگان دست قوت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
چو نزدیک شد روز عمرش بش
که در مضر چون من عزیزی بود
جهان گردد کردم مغوردم برش
بسمندیده رائی که بختید و خورد
در این کوش تا با تو ماند مفیم
کنند خواجه در بستر جانگداز
در آنم ترا ع نه شاید بدست
که دستی بچود و کرم کن دراز
کنوت که دستت دمنی بن (۲)
بنابد بسی ماه و پروین (۳) و هور (۴)

که در طب ندیدند داروی موت
بجز مالک فرمانده لا یزال
شنیدم که میگفت (۱) در زیر لب
چو حاصل همین بود چیزی نبود
برقم چو بیچارگان از سرش
جهان از پی خویشتن گردد کرد
که هرچه از تو ماند در نیست ویم
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
که هشت زبانش ز گفتن بیست
دگردست کوتاه کن از ظام و آز
دگر کی بر آری نودست از کفن
که سر بر بداری ز بالین گور

حکایت

نزول اربابان (۵) قائم سخت دانست
نه اندیشه ای که نه حاجت به یج
چو زان عروسان رهش پیچ پیچ
که بر لاجوردی طبق بیضه
بزدیک شاه آمد از راه دور
مردی مبارک حضور

(۱) ن : شنیدند میگویم (۲) ن : شکاری بکن (۳) شش سناره
کوچکی است صفتی در بی ترما گویند (۴) آفتاب (۵) از اتابکان
آذربایجان برادر محمد بهمان وی از فوت وی در سال ۵۸۲
بموقع اشداد رسیده وار طاعت سلطان طغرل سرباز زده و او را گرفتار
کرده محبوس نمود در سال ۵۸۷ پس از سه سال حکمرانی درنوی رخصت خواش
گشتند و قاتلش معلوم شد .

حقایق شناسی جهان دیده هنر مندی آفاق گردیده
 بزرگی زبان آور و کاردان حکیمی سخنگوی و بسیار دان
 قول گفت چندین که گردیده چنین جای و حکم کجا دیده
 بخندید کن قلعه خرم است ولیکن بنیادش محکم است
 نه پین از تو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بد داشتند (۱)
 نه به از تو شاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خورند
 ز دوران ملک پدر یاد حسن دل از بد اندیشه آزاد کن
 چنان روزگارش بکنجی نشاند که بربک پوشش (۲) نماند
 چو نوید ماند از همه چیز و کس امیدش بنال مشا و سات و پس
 بر مرد بسیار دنیا حس است که در مانی چنان که در است

(حکایت)

چنین گفت شه و دیده در عجم بگوش آید امر از آن عالم
 اگر ملک برجم بهاندی و بهشت ترا کی میباید و تا بهشت
 اگر گنج قارون (۳) به پیک آوری بهاند و اگر آید به پیک آوری

(حکایت)

چهار (۴) ارسلان جان به جان دشمن داد پسر اولش را به پسر برادر داد

(۱) ن : با عتر برآمد و تنگناک شد (۲) سنی زان نورانی که از پس
 میباشد (۳) دارون از اصفیات حضرت موسی و بنو اسرائیل بود بنا
 بر مشهور از آن حضرت علم که به آموخت و آنان به پیک آوری و در آن
 بواسطه تعاقب از امر حضرت موسی در آن زمان که در آن زمان
 موسی ۴۰ شده زمین او را با غنای آن در خود فرو برد

قربت سیرتندش از تاجگاه
 چنین گفت دیوانه هوشیار
 زهی ملک دوران سر در نشیب
 چنین است گزیدین روزگار
 چو دیرینه روزی سر آورد عید
 منه بر چنان دل که بیگانه ایست
 نه لایق بود عشق با داری
 نکوئی کن امسال چون ده تراست
 نه جای نشستن بد آماجگاه (۱)
 چو بدش پسر روز دیگر سوار
 بدر رفت و پای پسر در رکیب
 سبک سر و بد عهد و ناپایدار
 جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
 چو مغرب که هر روز در خانه ایست
 صبح هر بامدادش بود شوهری
 که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت (۱)

حکیمی دعا کرده بر کیفیاد
 بنده گئی درین خردمند بر وی گرفت
 که را دانی از خسریان و جم
 که در دست و دلش زیاده زوال
 که را خاربان باطن آید هار
 چنین است سرورانه خردمند
 هر او را نه عرس آمد خواستم
 که عجب پارسا باشد و آک و
 که در پادشاهی زوانت مباد
 که داد بگوید محال ایشک پخت
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 ز غریزه مردم فریاد محال
 تو بادی که پیرا که جاوید هاند
 که دانا بگوید سخن ناپسند
 تو فریاد ستی میسند خیر و استم
 طویقت شناس و نصیحت شنو

حکایت (۱) در میان اول

(۱) آنکه از ملایک پسر و پسر بیگانه را از ملایک طهر (۱) از ملایک
 پادشاه (۱) از ملایک پسر و پسر بیگانه را از ملایک طهر (۱) از ملایک
 از ملایک پسر و پسر بیگانه را از ملایک طهر (۱) از ملایک
 بانی بر پسر بیگانه را از ملایک طهر (۱) از ملایک

(۱) از ملایک پسر و پسر بیگانه را از ملایک طهر (۱) از ملایک

بن ملك روزی که دل بر کند
این مملکت را نباشد زوال
مرگش چه نقصان اگر پارساست
اسی را که گنجست و فرمان و عیش
برش سیرت خوب و زیبا بود
گر زور منادی کند با فقر
و فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تالاب گدور نهی نکرد (۱)

حکایت پادشاهان

یدم که از پادشاهان غور (۲)
سران زیر بار گران می علق
و منع کند سفاک (۳) را روزگار
و بام باندن بود خود پرست
یدم که باری بعزم شکار
مخاکور بدبال صیدی براند
نه تنها ندانست روی و رمی
و قتل نامی (۴) شد در دمی (۵)

(۱) ابن دویست آخر در نسخ صحیحه جمله حکایت (۱) است و حکایت کبکباد را اساساً ندارند (۲) غور : ولایت کبکباد می است در این ارات و عزنه ، و مالک غوریه دو طبقه بودند ، طبقه زیرین قورمده است کرده اند و پای دخت اسان میوز کوه بود و طبقه در زیر سر کوه در دخته پای تخت آنان با میان بود و هر دو سلسله را آبل می نامیدند (۳) سفاک بهر : مروایه (۴) خیدم و کسان دخت (۵) برادر دخت اکام

ن : ۱

(یکی پیر مرد اندر آن ده متیم
 پسر را همیگفت کای شاد بهر
 که این ناجوانمرد بر گشت بخت
 کمر بسته دارد بغیران دیو
 درین کدو آسایش و خرمی
 مگر کین سیه ناه بی ضما
 پسر گزینت راه دیار است و دست
 طریقی بیستایش و رانی بز
 پدر گشت اگر زار من بنزیری
 زدن بر سر (۱) داور چون از
 مگر تابین فرو مایه ز ت کیش
 چو خنجر بر سر که کشتی شکست
 بسالی که در بهر کشتی در رفت
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فرو کوفت بیچاره خضر را بسنگ
 پدر کشتی اکنون سرخوین گید

ز پسران مت شناس قدیم
 خنجر را بهر بامدادان بهر
 که دایوت برایش بر حای تعیت
 بگردیدند دارد دست خورن غریب (۱)
 ندید و بهر دایوت آرمی
 باوین رود اندیش از فضا
 پیاده زارم شد ای نیت
 که رای و روشن تر از رای من
 یکی سنگ بر داشت بایاد قوی
 سر دست و پهلوی کردن فگار
 بسالی نیاید خضر پشت روی
 وزو دست مکارانام برست (۲)
 پس بدایه نام زشتی گرفت
 سر از خنجر فرمان زردن پدر
 خضر از دست عاجز شد ازای انگ
 هر آن ره که میادیت پیش گیر

حاشیه صفحه قبل

(۶) درباره حرکات در نسخه ها از اینجا تغییر یافته نامیرسد بدین دست :
 به این همراه بشید و چیزی نگفت .. « مدعی مراعات احباب! احزاب نسخ
 را که ندی شکلی بودم هر دو را در تحت علامت (۱) و (۲) عینا نقل نمودیم.
 (۱) بکسر شین و باء مجهول : بانك و ویران (۲) ن : بر خنجرای (۳)
 وزان دست طام مستمکر به دست .

جهانجوی گفت ای ستم‌کاره دید
در آن بحر مری - چنان پیسته بود
جهانی (۱) ز کز دار او پر خروش
بس آنرا ز بر مصالح (۲) شکست
شکسته متاعی که در دست نیست
بهشتیاید دغسان روشن شمع
نه از جیبل ده بسکنیم پای شو
مطربین - جایگاه آفتاب و قمر و کس (۳)
نو آنرا نه زنی که کشته گرفت
تقو بر پنهان ملک و دیوات که وارد
شمار جفا برین خود می کرد
که غمرا در آن منزل نام و نماند
نیمه باد اوزار (۴) بر گرده‌های
کز غم شده غم‌بار آتشین کشید
کز آتش پرورس باغی در دست
اگر بر آفتاب با آن صدمه دل
همین پیشه بر زنی تمام (۵) دید
شد این بهاء بنیاد و چنان نهان
هر شب به یاد او ایستاده شد (۶)
به آواز مرغ در غزل گزیده

(۱) ن : بیزار (۲) مصالح : کارها (۳) کس : کسی (۴) اوزار : وسیع کنی (۵)
نظم دامن و لایح و زلفی (۵) کلاه ها (۶) نبودند و زانی (۷) اسیر شدن
یعنی به اسیر بودن .

سحر گه پی اسب بشناختند
 پیاده دویند يك سر سپاد
 چو دریا شد از موج اشگر زمین
 که شب همدش بود و وزش ندیم
 که مارا چشم آورید و نه گوی
 که بر وی پیه آمد ز نیت نیت
 فرو گفت پیران بدوش اندرش
 ولی دست نر (۲) رفت راسته پیش
 بخوردند و مجرای پیار استند
 ز دستان دوشنه يك آتش
 بخماری فکندند در پای تخت
 ندانست در چاره راه گسربن
 بدلت آنچه گزید دید خاوش
 قلمرو زبانی دیوان نور بود
 همان چاکه تیر کش (۱۵) بر تخت
 شاید شب آلود دوشنه رفت
 که بر کایت پشته بر باروز گدار
 منت پر می گزیدم دگر شایقی پس
 ز به علم آواز جیسور تست
 که خلقی رخاوی یکی آکشته گیر
 بکش گز تیرانی همه سطح گشت

موران همه شب همی ناخند
 ر آنرصه بر اسب دیدند شاه
 خدمت نهادند سر بر زمین
 یکی گفتش از مخلصان قسم
 عیت چه نزلت (۱) نهادند دوش
 بهشته نبارست نکرودن حسدیت
 هم آهسته سر برد پیش سرش
 کسم پای مرغی نیلورد پیش
 زرگان نشستند و خوان خوانند
 چو شور طرب در نهاد آمدش
 فرمود چمنند و بستند سخت
 میه دل بر آبرخت (۳) شمشیر تیر
 ز (۱) شهرد آدم ارزندگی آغوش
 ز (۲) بینی که چون کاید بر سر بود
 ز (۳) چو دانست که خشم توان گریخت
 سر از ناامیدی بر آورد و گشت
 به ترا منت گزیدم ای شهیار
 چرا خشم بر من گرفتگی و من
 نامهربانی حشمت در دور تست
 به من کردم از دست جویبار نرس (۴)
 عجب گز منت بردل آمد درشت

(۱) ن: بر آت: نزل بضم نون چیزی کرد برای مهمان تهیه کنند

(۲) بمعنی دشنام (۳) بر کشید (۴) تیردان (۵) زاره و زرداد

و اگر سخت آمد نکوهش (۱) زمن
ترا چاره او ظلم بر گشتن است
چو دداد کردی توقع مدار
و رایدون (۲) که دشوارت آمد سخن
مرا بشجروز دگر مانده گیر
نماند ممتدگار بد روزگار
ترا نیک پند است اگر بنوی
(زا) ندانم که چون خستد دگرگان
بدان کی ستوده شد بانگاه
چه سود آفرین بر سر ایچمن
همی گفت و شمشیر آلات سر
شه از مستی عیلت آمد بهوش
کزین بپوش دست عتوبت بداد
زمانیش سردا بر در رساند
مدان سفردانه از او بر گرفت
در آن در که دایع بودند می
بکشی حکایت شد این داستان
بیاووز از عاقلان ستم روی
ز دشمن شتر سیرت بردند و دست
سپایش سزایان می یافت و او اند

بانصاف بیخ نکوهش بکن
نه بپتاره بیگنه کشتن است
که ناست به نیکی رود در دیار
دگر هر چه دشوارت آید مکن
دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
بماند بر او لبت پایسدار
و گر نینوی خود بشبهان شوی
نخسته ز دست ستم دندگان
که خاتش متبایند در بارگاه
پس چرخه قرین کمان یوزن
سپهر کرد جان پیش تیر قدر
بگوشش فرو گفت پنهان سروش (۳)
یکی کسته گیر از هزاران هزار
پس آنکه بهنو آستین بر فرماند
دشمن را پیوسته و در بر گرفت
دشمن را بپایند فرار دمی (۴)
و در بخت بخت از پی راستان
نه بپایند از بغافل و بپوشی
در آن در که آید و پستی نکوهش
بمیرد و بختان دور او اند

(۱) در زحف و (۲) از دست (۳) یوزن و ستم (۴) از دست (۵) مرشد (۶)

ن: بزرگش مضروب و هم مانده می باشد بر آمد به

(۱) و بالست دادن برنجور قد که داروی تلخش بود سود مند
شروی بهتر کند سر زنش که یاران خوش طبع شیرین منش
بن به نصیحت نگوید کست اگر عاقلی يك اشارت بست

حکایت

و دور خلافت بمأمون (۱) رسید
بهر آفتابی بتن گلبنی
نون عزیزان فرو برده چنگ
ابروی عابد فریش خناب
ب خلوت آن لعبت (۲) حورزاد
رفت آتش خشم در وی عظیم
و گفت مأمون که ای ماهروی
گفتا سر اینک بشمشیر تیز
گفت ار کشی و در شکافی سرم
کشد تیر پیکار و تبع شتم
نید این پیخن سرور نیکبخت
(زا) همه شب درین فکر بود و نیت

یکی ماه پیکر کینوزک خرید
بقتل خردمند بازی کنی
سر انگشته ک کرده عذاب و ناک
چو قوس و قزح بود بر آفتاب
مگر تن در آغوش مأمون نداد
سروش خواست کردن چو بوز (۳) و نیم
چه بد دیدی از من درمن بگوئی
بندار و باهن مکن خفت و خیز
ز بوی دمانت برنج ابرم
بیکسار و بوی دهن دم بدم
بر آشتی نیاک و با پیچید سخت (۴)
دگر روز با هوشمندان بگفت

(۱) ابوالعباس عبدالله بن هرون الرشید مأمون حنیفه هفتمین
خلفای عباسیه در سال ۱۷۰ هجری متولد و در سال ۱۹۵ بنای مخالفت
برادرش امین گذشته در تاریخ ۱۹۸ پس از قتل برادر خود رسماً به خلافت
سیده و در سال ۲۱۸ (در) بدزدون (در گنجهت پسرش عباس جده اورا
ترسوس قتل داده و در آنجا دفن کرد . (۲) بنام لای و بکر ننگینه -
زیچیه مجازاً بمعنی دلبر . محبوب اطلاق میشود [۳] برج جوزا شکل دو کبودک
رهنه که بی هدیگر در آمده اند [۴] ن : بر آشتی نیاک و برنجید سخت

سخن گفت با هر يك از دري
دوا كرد و خوشبوي چون غنچه شد
كه اين عيب من گفت و يار من اوست
كه گويد فلان خار در راه تست
كناهي عظيم است و جرمي قوي
هنر داند از حاھلي عيب خویش
كسي را كه ستمونيا (۱) لايقي است
شفا بايدت داروي . تلخ نوش
ز سدي ستان داروي تاج پند
به شهد ظرافت (۲) بر آسيخته

(زا) طبيعت شناسان هر كشوري
دانش گرچه در حال ارو رنجه شد
بر رنجه را همنشين كرد و ديست
بنزد من آنكس دكو حواء تست
بگمراه كفن و سكو ميروي
هر آنكس كه عيتي ندگويست بش
هنگام شهد و شيرين شكر داي است
چه خوش گذشت يگرور دارو فريش
اگر شرمي بايدت سونه نهد
به پرويزن ميسرخت پيخته

حكايت دوم

دل آزرده شيد پادشاه كابين
ز كردكسي بر وي آشفته بود
كه زود آزمايست بازه ي جاه (۳)
و صالح نمود اين سخن گفت (۴) دفت
ز زندان ترسيم كه يك ساعت است
حكايت بگويي مالك باز رفت
دارد كه خواهد دران حسن مرد
بدختا بخسرو بگو اي عظيم
غم و شرمي پدي ديويش نيست

شنيدم كه از نيكبردي فقير
مكن بر زبانش سخن رفته بود
به زندان فرستاش از بار كاه
ز ياران كسي نداشت امانت
رسايدن امر جي طلعات است
هوان دم آند بخيزه (۵) اين باز رفت
بخط سديد دي ظن پيوده مرد
غلامي به درويش برد اين ياره
كه ديا حسن ساعتی ميش نهد

(۱) بهنج و سيم اول و دوم از يوناني عصاره تلخ و مسهل است (۲)

ن : عاوت (۳) ن : شاه (۴) گدين (۵) بضم اول بيانتي .

نه گر دستگیری کنی خرم
 نو گر کامرانی بفرمان و گنج
 بدروازۀ مُرک چون در شوم
 منه دل بر این دولت پنجروز
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکرت به حسین کنند
 نباید برسم بد آئین نهاد
 اگر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دلتاک روی از چنبا
 چنین گفت مرد ستمنا
 من از بی دانی ندارم نفس
 اگر ینوائی برم و رسم
 عربوسی بود نویت مروت

نه گر دستگیری کنی خرم
 نو گر کامرانی بفرمان و گنج
 بدروازۀ مُرک چون در شوم
 منه دل بر این دولت پنجروز
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکرت به حسین کنند
 نباید برسم بد آئین نهاد
 اگر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دلتاک روی از چنبا
 چنین گفت مرد ستمنا
 من از بی دانی ندارم نفس
 اگر ینوائی برم و رسم
 عربوسی بود نویت مروت

سهم (حکایت)

در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان
 در این شهر دو نفر از بزرگان

یکی مشیت زن بخت و بازی نداشت
 ز جور و ستم گداز بخت
 مدام از بیستای روزگار
 گداز بخت و ستم
 که از دیدن عین ستم
 کسی از کار واداره نداشت
 کسانی که نمیدانستند و نمیدانستند

گر انصاف پرستی نه نیگواست این
 دریغ از فلک شیوه ساختی
 (زا) چه بودی که بایم در اینکار کل
 مگر روزگاری هوس را بدمی
 شنیدم که روزی زمین به شکافت
 به خاک اندر شد عقد (۲) مکه یخه
 دهان بی زبان پند میگفت و در
 چو اینست حال دهن زبیر کمال
 غم از گزندش روزگار را دارد
 زمانه دهنه کین جملش را دارد
 که ای نفس ایای و تدبیر دارد
 اگر بنده بار بر سر برد
 در آن دم که طاعتش بگردد گوی شود
 غم و شادمانی نماند وایک
 کرم پای دارد نه دینیم و نیست
 مکن تکیه بر مال و جاه و جسم
 (زا) ندانم دولت غم این را دارد
 (زا) در راه که ما است بر اندام
 زبانان و بویان را که گوار است

روشنه من و گربه را بوسین
 که گنجی بدست من انداختی
 بگنجی فرو رفتی از شکام دل
 ز خود گرد محنت بر افشاندی
 عالم (۱) زندگان بوسیده یافت
 گهرهای دستان فرو ریخته
 که ایخوا چه با بی فوائی بسار
 شکر حورده انگار (۲) یا خون دل
 که ما بگردد بی روزگار
 جم از خاطرن رخت یکسو نهاد
 بکش بار تبار و خود را مکن
 و گرسر بارح فلک در برد
 بمرک از سرش خرد و بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک
 بد که این نو این ماند ای نیکبخت
 که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
 همه دنیا بهر حال می بگذرد
 غم ماند و دین و جاه و مال بهم
 که در دین و دین و دین و دین است

توضیح: (۱) عالم

در این باب از جمله کتب معتبره که مراد از این است که در این

(۱) از خطای (۲) بکسر اول : سلك مراد از گداور شد (۳) در

کون (۳) آنچه در دل گذشت و در دل گذشت

شب از بیم او خواب مردم حرام
 شب دست پاکان از او بر دعا
 ز دست ستمگر گریستند زار
 بگو اینچنان را بوس از خدای
 که هر گس نه در خوردیم خاموست
 منه با وی ایغوانچه حق در مان
 که ضایع شود تقیم در شراره بوم
 برانجسد بجان و برانجسد اندام
 دل مردم حق نگوی از آیه قویست
 نهان شکست حق پس مرید ندای
 که در هم سبک شد به در انداخت
 برانجسد نه در است و نه پادشاهان
 که محظوظ طریقه پادشاهان
 باوند با من با من و سپاه
 نه چو در انوارات معجزان کز داشت
 نهی گشود پیش نه هر کس و نه
 جدا در تو به پیش و پیشی بهشت
 قدیم است و به به به به به به به
 عاد و عاد و عاد و عاد و عاد و عاد

ر ایام او روز مردم چو شام
 مه روز نیکان ازو در بلا
 گروهی بر شیخ آن روزگار
 که ای پیر دانای فرخنده رای
 گشتا دریغ آیدم نام شومست
 کسیرا که بینی ز حق بر کران
 مرید نادان نریزم عاوم
 هو در وی نگیرد عدو دادم
 را عادت ای پادشاه حق درویش
 حق گفتیم ای خسرو نیک رای
 بگیرن خضاعتی دارد ای نیکو بخت
 تعجب نیست مگر طام از من بجان
 نو هم پاسانی باصاف و داد
 را نیست منت ز روی قیاس
 که در انوار خیریت بخنده بدامست
 همه کس به میدان که پیش درند
 تو حاصل بکردی بکوشش بهشت
 دانت روشن و بهشت مجموع باد
 حیات حق و رفعت بر عوالم

نور چشمه

شیر قند بهر همه از دهن

همی تا بر آیت بقدر کمال

بنعمت ببايد در فتنه بست
 به-ويد احسان زبانش بسند
 كه احسان كند كند دندان تيز
 جو دسنى نيايد گزیدن پيوس (۲)
 كه اسفنديارش نجست (۳) از كند
 پس او را مراعات كن همچو دوست
 كه از قهره سيلاب قيام بسي
 كه دشمن اگر چه زيرين (۴) دوست به
 كسى كثر بود دشمن از دوست پيش
 كه توان زدن مشت با نيستر
 نه مرديست بر ناتوان زور سكرد
 بنزديك من صلح بهتر كه جنگ
 حلال است بردن بشمشير دست
 و گر جنگ جويد عريان بر ميچ
 ترا قدر و هيت شود يك هزار (۵)
 بخواهد بحشر از تو داور حساب
 كه با كينه و مهرباني خفاست
 فزون گرددش كبر و گردنكشى

جو توان عدو را بقوت شكست
 گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
 عدو را بجای خشك زر بریز
 بدبیر شاید جهان خورد و پوس (۱)
 بدبیر رستم در آید به بند
 عدو را بفرصت توان كند پوست
 حذر كن زيگزار كه شر كسى
 مزین تا توانی بر ابرو گره
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 مزین با ساهی ز خود بیشتر
 و گر زو توانا تری در نبرد
 اگر پیل زوری و گر شیر جنگ
 جو دست از همه حیاتی در گست
 اگر صاحب خواهد عدو سر میچ
 كه گر وی به بندد در كارزار
 و گر پای جنگ آورد در ركاب
 تو هم جنگ را باش چون كینه خواست
 جو با سفله گوئی با لب و خوشی

(۱) فروتنی و حیرت زبانی (۲) ن : بدبیر شاید فرو گرفت کوس
 كه با عالمان حاره زرفت و لوس (۳) ن : بجست حاصل بیت این است آن
 رسمه كه اسفندیار از كمند او رهائی نجست باند در به بند در آید و اگر «بجست»
 بجوانیم معنی همین است : رسم را با بدبیر به بند توان آورد نه بكنند كه اسفندیار
 حیل کرده بود « شاید اداوم بجمه بغداد باشد كه رسم را بچند ادا است »
 [۴] بخوار [۵] یعنی ترا قدر و هیت از يك هزار میسر است .

(ز) باسان تازی و مردان مرد
 (ز) و گری بر آید بزمی و هوش
 چو دشمن به جز اندر آمد ز در
 چو زنه‌ار خواهد کرم پیشه کن
 تدبیر بر مکن بر مگرد
 بر آرند بنیاد روئین زبای
 ندیش در قلب (۲) هیچا مفر (۳)
 چو بینی که لشکر زهم دست (۴) داد
 گر بر کساری برقتن بگوش
 گر خرد هزاری و دشمن دوست
 ب تیره پنجه سوار از کمر
 چو خواهی برید بس راهها
 بآن دولسگر چو یکروزه راء
 گراو پیش دستی کند غم مدار
 بینی که لیسگر چو یکروزه راند
 و آورده بر اندک دنده زن
 چو دشمن شکستی بیفکن (۱) تمام
 سی در قتل هم هزیمت مرا
 بوا بینی از کرد به چاه میغ
 دنبال شایست مرا بیست

بر آرد نهاده بد اندیش گردد
 بشندی و خشم و درشتی مگوش
 نباید که بر خاثر جوئی دیگر
 بیخشان و از مگوش (۱) اندیشه کن
 که کار آزموده بود ساندنورد
 حواصان مشمشیر و بیران برای
 چه دانی که زان دم اندر ظفر
 و یسا مدد حریف مشایع بساه
 و گر در میان اسب دشمن موش
 چو شب شد در اقامت دشمن هیست
 چو بانصد دوردت نیست زمین
 حذر کن از دست از کیمین گدوها
 همانند زن حبیبه در محضاه
 و اقرار است است هفتش بر آرد
 سرانجام و در هر حال
 که در این راه آید در خیر و بد
 حریفه در این راه است و بدست
 و بدست در هر حال از ویران
 و بدست در هر حال از ویران
 که در این راه است و بدست

[۱] ن : در بدست از دانی [۲] : شکستی بیفکن [۳] : گری بر آید [۴] :

ن : پیشه کن [۵] : ن : بیفکن

و به او کبریا فی شهریار به از جنت در حق کز راز (۱)

حکایت اندر نواخت لشکریان

دلآور کاه باری تهنور نمود
بسیار دگر دل نهد بر ملک
سپاهی در آسودگی خوش بدار
سپاهی که کارش نباشد بیک (۲)
کزین دست مردان جنگی بوس
نواحی ملک از کف بد سگال
ملک را بود برعدو دست چیر (۳)
بسیاری سر خویشتن می خورد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه مردی کند در صف کنارزار

صفت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلران فرست
برای جهاندیدگان کار کن
مدرس از حیوانات شمشیر زن
جوانان پیل افکن و شر گیر
خرمندان باشند جهان دیده مرد
جوانان شایسته و بیخت ور
هر پیران بناورد (۴) شیران فرست
که صید آزموده است کرک کهن
حذر کن ز پیران بسیار فن
نداند دستان روباه پیر
که بسیار گرم آزموده است و سرد
ز گفتار پیران نبیجیند سر

(۱) ن : می بهتر از جنگ در کنارزار . (۲) ساز و سامان و نوا

(۳) غالب (۱۶) جنگ .

گرت مملکت باید آراسته
 مده کار معتمد بنو خاسته
 به را مکن پیشرو جز کسی
 که در جنگها بوده باشد بسی
 (زا) بخردان افرمای کار درشت
 که زندان نشاید شکستن بهشت
 (زا) رعیت نوازی و سر لشگری
 نه کار است باز بچه و سر مری
 (زا) نخواهی که ضایع شود روزگار
 بنا کار دیده و نمرای دستار
 نباید ملک صید روی از پلک
 ز روبه رمد شیر تا دیار ملک
 چو پرورده باشد پسر در کمار
 بترسد چو دشمن آبش کارزار
 سکنی و نخجیر و آماج و گوی
 دلاور شود بود بر خدای جوی
 گر ماه پرورده و عیش و ناز
 در آید چه بیاید در سنگ باز
 و مردش نشاند بر پشت زین
 برد کش زند کوه کی مرهین
 سکی را که دبدی تو در جنگ پشت
 بکش کمر و دو دهانش نکشت
 سخت به از مرد شمشیر رن
 که روز و شب با سم بنای چو زن

تصحیح

چه خوش گفت گر گین (۱) بفرزند خویش
 چه قریب (۲) به کار پرست و کیش (۳)
 اگر چون زن جنست خواهی گزین
 به آید مرشدان جنگی و ریز
 سواری که در جنگ بنمود پست
 نه خود که کند او را شکست
 شجاعت نیاید مگر ز آن دیار
 در آید کارزار
 و همجنس و هم مضره و همزبان
 بیگوشد در قریب به بیجا و بجان
 که تاز آیدش رفتن از پیش تو
 برادر به نرسد دشمن اسیر

(۱) بضم گاف داری نام دیوان امرای است بر سواد و بی شهر
 گرگان را بوی نیست میدهند (۲) بضم که کن مثل و آن دو است که
 رتر کش دوخته حایل وار بگردن بیاندازند (۳) سرخون .

چو بینی که باران نباشند یار هزیت ز میدان غنیمت شمار

در نصیحت در رعایت اهل قلم و شمشیر

دو تن بودند ای شاه که در کدوای
ز نام آوران گیتی دوات پند
هر آنکه قلم را نوردید و بیع
قانون نگه دارد و شمشیر زن
نه مردیست دشمن در امباب جنگ
نه مدعوش ساقی و آواز جنگ
بسای اهل دولت پیازی نیست
که دولت یازی برفش ز دست

هم درین معنی گوید

نگویم ز جنگ بداندش ترن
بسای کسی بروز آت صاع خواند
زده یوی خیزد مرد اورمان (۱)
بخیزد دیوان مرد شمشیر زن
باید نهان جنگ را ساختن
حذر کار مردان کار آنگیست
که در حالت صاع ازو بیش ترن
چو شب شد سیه بر سر خفته راند
که بستر بود خوابگاه زنان
برهنه نشسته چو در خانه زن
دشمن نهان آورد تاختن
یاد (۲) مدد روئین لشکر که است

در نصیحت

در هزم و استیلا

میان دو بد خواه کوتاه نیست نه فرزانگی باشد ایمن نیست

(۱) مرد ایگمان در اثاب نسخ (جنگ آوران) بود چون درین
صورت ظاهره شایان میشد لذا این تسمیه که مرد اورمان نوشته شده بود
اختیار شد (۲) بفتح یاء و زاء : پنی فر اول مقدمه الجیش طایفه

ر هر دو با هم سگالند راز
 پرا به بیرنگ (۱) مشغول دار
 ر دشمنی پیش گبورد ستیز
 و دوستی گیر با دشمنش
 در لشکر دشمن افتد خلاف
 گرگان پسندند بر هم گزند
 دشمن بدشمن شود مثل
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 دگر را بر آور ز هستی دمار
 بشمشیر تدبیر خونتش برین
 که زندان شود پیرهن بر تنش
 تم بکار دشمنان خود مرغلاف
 بر آساید اندر میان گوسفند
 تو با دوست بنشین برام دل

در دفع دشمنان برای و تدبیر

شمشیر پیشکار بر دانی
 کشور گشایان مغرور (۲) شکار
 مرد میدان نهانی بجهنم
 سالاری از دشمن افند بچنگ
 افتد گزین نیک (۳) همسوری
 گر کشتی این بندی ریش را
 رسد (۴) که دورانش بپای کند
 نسی بندیان را بود دستگیر
 گر سر نهسد بر خطت سروری
 کر خفته ده دل بدست آوری
 نگهدار پنهان ره آستنی
 پنهان علاج کورند نو پیدا محلی
 که شاید که درایت نبرد جو آستنی
 بکشتن درون نبرد بیدار
 به اند کوفتار در تیری (۵)
 نه بینی دگر نهدش رویش را
 حسیکه بر بنیدیان زور بندی کند
 که خنجر بده نامد به بندی
 چو نیک کن بدشمن نه بد دیاری
 از آن به که بد بدشمنی نوری

(۱) بوزن بیرنگ : سیله و مکر (۲) بکسر هم سرور (۳) طایفه و
 انب (۴) حلقه و محیط دایره و کنایه از گره های و دیرینه بودن (۵) ن :
 رسد

(نصیحت)

اگر خویش دشمن شود دوستدار
که تگرود درونش بکین تو ریش
بد اندیش را انط شیرین مین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد
نگهدارد آن شوخ در کینه در
سپاهی که غاسی بود در امید
ندانست سالار خود را بدان
بسو گنبد و عهد استوار (۱)
نو آموز را ریشه ان کن دیار
چو افایم دشمن بخت و ستار
که بداند چو دندان جهنم در بر (۲)
چو مرگندگی از دست دشمن دیار
که کمر بار که مد در حشیرزار
و گهر شهر یانرا و سانی گزند
مگر دشمن تیغ زن بر در است

(در تعلیم افشای داز)

بدریدن چنان بد اندیش کوس
دشمنان و نیت پوش

(۱) ن : کسی جان از آسیب دشمن ببرد که مردود مان با بد دشمن
ببرد (۲) به معنی ده بکیم - آمدن و دهنده - (۳) دندان بخون
بردن - کوبه از تحمل فشار ایمان - کردن و کمریدن است (۴) روبر
لاحت - آمایش - نظام (۵) هلاک .

در میان راز با هر کسی
ندر که با شرفیان حریب دامت
بهرن (۱) بزا باستان خواست شد
جز تو داند که رای توجیست
م کن نه پر خاشی و کین آوری
کاری بر آید باطف و خوشی
اهی که باشد دات درد مند
زو توانا نباشد سپاه
ای دخیفان امیدوار
آنچه استعانت بدویش من
گرتن نصیحت پذیر و بدان
ای بزرگ مبارک بهاد

که جاسوس همکاه دیدم بسی
در خیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افکند و از راست شد
بر آن رای و داش باید گریست
چو ساجت بشدی و گردن کشی
دل درد دندان بر آور زباید
برو همت از ناوانان بهادر
ز بازوی میدی به آید بشاد
اگر بر فریدون زد آریش بره
عدل کن که بشی سر بخندان (۲)
جهان آفریت نکند بار باد



(۱) بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب یکی از سلاطین کردان است که
از کشمه شدن اسفندیار بدست دشمن . گشتاسب او را به تخت پادشاهی
بده و محمود مبروی گردید . چون امر سلطنت مروی ترانو یافت کس
نخواهی بدوس اسفندیار بده و اراکستان لشکر کشد هزاره پسر
نم را گریه زنده بر دار کرد . چنانکه هردوی گوید : مرا از دا
م بردار کرد تن بلوارس نکونار کرد . (۲) این بیت از بهمن آفرین
بعنی نسخه های صحیح نوشته نشده .

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
کرا دانش، وجود و تقوی نبود
کسی خسبند آسوده در زیر گیل
غم خویش در زندگی خور که خویش
زر و نعمت اکنون بده کان هست
نخواهی که باشی پراگنده دل
پیشان کن امر و ز گنجینه هست
تو با خود بر توشه خویش
کسی گوی دوات ز دنیا برد
بغمه خوارگی چون سر انگشت من
مکن (۳) در کف دست نه هر چه هست
به پوشیدن حشر درویش کوش
مگردان عریب از درش بی نصیب
بزرگی رساند به احتیاج خیر
بجای دل خستگان در نگر
فرو ماندگان را درون شاد کن
نخواهنده (۳) بر در دیگران

که معنی بدانند نه صورت بجای
بصورت درش هیچ معنی نبود
که خسند او مردم آسوده دل
بمرده ز ندارد از حرص خویش
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پرا کنندگان را ز خاطر مهمل
که فردا کایدش نه در دست تست
که شفق (۱) نیاید ز فرزند وزن
که با خود نصیبی بمعنی برد
نخارد کسی در جهان پشت من
که فردا به دندان بری پشت دست
که متر خدایت بود پرده پوش
مباد که بگردی به درها غریب
که ترسد که محتاج گردد بنیر
که روزی تو دل خسته باشی مگر
ز روز فرو ماندگی یاد کن
بشکرانه خواهند از در مران

(۱) بفتح شمن و فاء و قاف بمعنی مهربانی شعرای فارسی زبان بسکون
فاء نیز استعمال کرده اند (۲) ن: کنون (۳) خواهند نیستی ، سائل نیستی

در شفقت به یتیمان

مردم را سایه بر سر فکن
نی چه بودش فرو مانده سخت
یعنی تیمی سر افکنده پیش
ار بگیرد که نازش خرد
تا نگردد که عرش عظیم
حمت بکن آبش از دیده اند
رسانه خود (۱) برفت از سرش
آنگه سر تاجسور داشتم
ار بر وجودم تیشی مگس
نون گر بکشتی (۲) بر نام اسیر
ا باشد از درد طفلان سیر

غبارش بپاشد و خارش بکن
بود نازه بی بیمه هر گز درخت
مده بوسه بر روی فرزند خویش
و گر خشم گیرد که بارش پرد
بلرزد دمی بپسوند بگریه یتیم
بشفقت بیفتد از چهره خاله
او در سایه خویشتن پرورش
که سر در کنار پدر داشتم
پریشان شدی خاطر چند کس
قباشد کس از دوستانم بصیر
که در طایفه از سر بوقم پدر

حکایت

ن خاندان بای تیمی بختی

(۱) مقصود از سایه خود پدر است (۲) ن : اکنون گر زندان
(۳) ن : کسی دید در خواب پدر حمید که سری ز پای یتیمی بکند
ندان شخصانی از رؤسای شهابه در امریهان بودند و ادب آنها ملایم
در الدین بودند . ریاست دینی و بلدی را به هم توأم داشتند . ابتدا از
ر حجت بودند و نسب ایشان به ابی صفیه مدینه می شود . نخستین
می که از بنی خلفه معروف شده ابو بکر بن محمد بن ثابت بوده که در
و سکنی داشت نام الملك بوعلی وی حاضر شده و از مواظبت وی مضبوط
نشت چون سخن وی بطبع او موافق آمد باصفیانش برده و برانست

همیگفت و در روضها می چید کز آن خار بر من چه گلهها دمید
 بشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بر ندت چو رحمت بری
 چو انعام گیردی بشو خود پرست که من سرورم دیگران زیر دست
 اگر تیر دزدانش انداخته است نه شمشیر دویان هنوز آخته است
 چو بینی دعا گوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
 که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
 مکرم خوانده ام سیرت سروان غلط نگفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که يك هفته ابن السيل (۱) نبامد بهمان سرای خلیل (۲)

بتهیه از حاشیه صفحه قبل

مدرسه که در آنجا بنا کرده بود منصوبش داشت. صدرالدین عبداللطیف بن محمد که در سنه ۸۰۰ هجری وفات یافته از معروفترین صدور این سلسله بوده و در نظم فارسی و عربی مهارت کامل داشته است شرح حال ویرا مختصراً صاحب باب الالباب و یاد کرده دولتشاه و هفت امام می نویسند و به خصوصاً علامه فاضل آقای مرزا محمد خان فیروبی در تعلیقات خود به نصب اول لباب الالباب شرح و جز ولی مفیدی در باب مرثیه دایشه است. از آنجائی که صدر مذکور صاحب بسط بد بوده است احتمال می رود که مقصود شیخ شیراز از صدر خجسته همان صدرالدین عبداللطیف باشد.

(۱) مسافر (۲) : ابراهیم حامل الله ۴ بسراج و نازر زاده آذر بت نراش بود در محبته (اور) و انج در ناله کانه منزل شده بعد اعلای اعراف مستعربه و بنی اسرائیل است. قصه او با سرود بنی کوش معروفست. برای دوری از مشرکین از حاکم کانه باچند نفر از کسانی بطرف عرب حرکت نموده مدتی در حران اقامت ورزیده و بعد در اثر قحط و غلا به مصر

فرخنده خوئی نخوردی بگاه
ون رفت و هر شبانی بنگرید
تنها یکی در یسبان چو مید
دلداریش موحبائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
م گفت و بر جست و برداشت گام
نمان (۲) دهسان مرای ظایل
رمود ترتیب بگرداند - نگران
و بسم الله آغاز گفتند جمع
نین گفت کای پیر دیرینه دور

مسگر بینوایی در آید ز راه
در اطراف وادی نگه کرد و دید
سر و موش از برف پری سفید
برسم کریمان سلامی (۱) بگفت
یکی مردی حقیقتی زن و ناک
دسته دانست ساقش ملایم
در نیت نشاندند پیر ذلیل
نشاندند بر روی طرف همه نمان (۳)
نیامد ز پیرس ساقش بسبع
چو پیران فی مبات صمدی و بلوز

نیمه از حاشیه صفحه قبل

نه و از طرف فرعون وقت شکار رحمت آوردید بالآخر بعد از بامه بستان
نمان رفته و در آنجا سکونت نمود و انقضای عمر او بعد از آنکه او را
کرد. پس از یکصد و هفتاد و پنج سال زندگی در دوزخ حساب آید. ابراهیم
به استقامت مرکب از (اب) سینه در زبان عربی به این معنی است و از
(هم) به معنی محرم و صمیمی و ترکیبی آن (بدن صمیمی) است.
دعای مؤمنی «اور» یا اولاد هر فردی که در دوزخ محرم بود. رایتی در باب
مستشرقین و مورخان و امثال (Robinson) که به معنی ساقی و ساقی و ساقی و ساقی
مترادفای شهر مزبور که در باب ساقی در ساقی در ساقی در ساقی در ساقی
نور بود بداند. پس از چنانکه در سال ۱۹۲۲ در آن محل جاری شده
به و آنرا شهر از زمره حاکم برین آمد و درین آن ساقی و ساقی که
چهل و سه قرن قبل از میلاد در آنجا - که ای معجزه! - مرد
(۱) آه از دامن بر ای و ایام (۲) نگارنده (۳) نیمه ساقی و ساقی معاصر

نه شرط است، نه بیکه روزی نروزی
 بگفته تا بگویم طوری نیست
 بدانست این بگویم و آن
 بخواری براندش - و بگویم دید
 سروش آمد از سحرش در حال
 منشی داده - و بگویم و بگویم
 گز او میرد زین آفتاب و بگویم

در نظم و نثر

گرم بر سر بند است و آن
 زبان میگوید دره - و آن
 که چنان عتلا یا مخرج فانی
 و اینکه تو میدان که سال - و آن

در نظم و نثر

زبان شای (۱) آمد و بگویم و آن
 یکی مسئله را ده نوبت در وقت
 همه شد و برایشان آمد و آن
 بگوید از ده نهاد و بگویم و آن
 خدایان و بگویم و بگویم و آن
 بدانست از ده و بگویم و آن

(۱) یکی بگوید از ده و بگویم و آن
 در پنج مکر (۷) از ده و بگویم و آن (۸) از ده و بگویم و آن (۹) از ده و بگویم و آن

ملاستگری گفتش ای باددست (۱) يك ره بریشان مكن هرچه هست
بسالی توان خرم اندوختن بیهیچام نه مردی بود سوختن
(را) زرد و ناز و نیت همانند بسی مگر کین حکایت نگفت کسی

۵۰- حکایت

(زا) دراین روزها زاهدی بپسر
(زا) مجرد رو خانه پرداز باش
(زا) پسر پیش بین بود و کار آزمای
چو در تنگدستی نداری شکیب
بادختر چه خوش گفت بانوی ده
همه وقت بر دار مناک و سبوی
بدنیا توان آخرت یافتن
و جستار بر دوستان زر میاش
اگر تنگدستی مرو پیش یار
(زا) که گرروی در حالک پایش نهی
(را) خداوند زر بر کند چشم دیو
تهدست در خوبرویان هیچ
(زا) بدست تهی بر نیاید امید
و گر هر چه دابی بکف بر نهی
گدا بان بسی تو هر گز قوی

شنیدم که میگفت جان پدر
جوان مرد دنیا بر انداز باش
پدر را ثنا گفت کای نیکرای
نگهدار وقت فراخی حساب
که روز نوا (۲) برک (۳) سختی نه
که پیوسته در ده روان نیست جوی
بمزد پنجه شیر بر تافتن
وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
و گر سیم داری بیا و بیا
جوانت نگوید بدست تهی (۴)
بدام آورد صخر جنی برو
که بی سیم مردم نیز زد بهیچ
بزر بر کنی چشم دیو سفید
گفت وقت حاجت بماند تهی
نگردند ترسم تو لایع شروی

نوع باز گشت بحکایت فرزاد خلف

چو منافع خیر این حکایت بگفت ز غیوب جوانمرد را رن اخفت

(۱) مسرف و ملاف (۲) توانگری و سامان (۳) ماهان، (۴) بکمر ناع

گنده دل گشت از آن عیجوی
دستگاهی که پیرامن است
ایشان بیخست نگه داشتند
تم نیتاد مال پسدر
ن به که امروز مردم خورند
و پوش و پششا و راحت رسان
از جهان با خود اسباب رای
(زرو نعمت آید کسی را بکار
ا توانی که عقبی خوری
(چنان خورد و بخشید کاهل نظر
د مردی ستودش کسی
گفت سر در گریان خبیل
ی که دارم بفضل خداست
بخت همین است کاهل یقین
بخ همه شب دعا خوانده اند
امات مردان بمریدی شنو

(۱) بنگدار (۲) ن: زرو نعمت اکنون داده تکان بخت که بعد از
بیرون ز فرمان تبت (۳) این است یا از دست دستور و سبب و اذن
ایت: زاربد و فی زنی استی شوی... در بعدی از دست و سبب
و (۴) شیخ شهاب الدین ابو شایب و در این معنی دیگری از بزرگوار
ن از بزرگان و موارف عرب و منشاخ بوده و از بعضی ارباب و بزرگان
در افتاد طریق تصوف پس گرفت و از بیرون بیرون (۵) عزالدین
ماه رجب ۵۲۹ مؤلف شده و در سال ۶۳۲ ش. مایه و در این کتاب
ه بوده در قرب زنجیان.

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
یکی آنکه در جمیع بدین مباحث
شنیدم که بگریستی شیخ زار
شبی دانه از هول دوزخ نغفت
چنه بودی که دوزخ ز من پر شدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود
دو اندرز فرمود بر روی آب
دویم آنکه در نفس خودین مباحث
جو بر خواندی آیات اسباب نار
بکوش آدم صبحگاهمی که گفت
مگر دیگران را رهائی نهدی
که در تند آسایش خالق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
به ازار گندم فروشان گرای
به از مشتری بکار دحام مگس
بالداری آن مرد صاحب نیاز
بامد ما مشکله اینجا گرفت
به نیده مردان آزاده گسبر
پیششای کاهان که مرد حقند
چرا فردا اگر راست خواهی و بست
که دبگر معمران ز بهان (۱) گوی
که این جعفر و روش است و گندم نهایی
بیکه نته رویش ندیده است کس
بزن گفت کی روشنائی (۲) بساز
نه مردی بود نفع از او وا گرفت
چو استاده دست افتاده گیر
خریدار دستخان بی رونقند
کرم پشه شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری مراد حجاز
چنان گرم رو در تارین خندای
راهی ز وسواس خاطر پریش
بسیایس ایلیس در چاه رفت
بهر خطوه (۳) کردی دور کعت نماز
که خار مینلان نکندی زبای
پسند آمدش در فطر کار خویش
که توان ازین خویشتن راه رفت

(۱) ن : ز بهان (۲) گویا مقصود از کلمه (روشنائی) زن باشد.

ن : با بینوائی (۳) بضم حاء گام .

ش رحمت حق نه دریافتی غرورش سر از جاده بر تافتی
 ه هاتف از غیش آواز داد که ای بیکبخت مبارک نهاد
 ار اگر طاعتی کرده که نزل بدین حضرت آورده
 سسانی آسوده کردن دلی به از این رگبت بهر نزل

— (حکایت ۸۰) —

رهنگ سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارک در رزق زن
 تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزندان (۱) ز سستی روند (۲)
 مفا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد
 از ناامیدی سر انداخت پیش همیگفت ما خود دل از فاقه ریش
 سلطان از این روزه آياچه (۳) خواست که افطار او بید غفلان راست
 رنده که خیرش بر آید زدست به از صائم الدین دنیا پرست
 لم کسی را بود روزه داشت که برآمده را دند نداشت (۴)
 گر نه چه حاجت که زحمت ببری زخود بارگیری و هم خود خوری
 سالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عفت گذار و دین
 ایست در آب و آینه نمر وایستن صفا را باید آینه

— (حکایت ۸۱) —

کیرا کرم بود و قوت نمود کسافتن بقدر مروت نبود
 ه سله خندانند هستی میاد متوان مرد را تبت دستی نهاد
 سی را که هست نابد اوقند مرادش کم اندر استند اوقند
 سیلاب ریزان که در کوهسار فکیرد همی بر بنای قرار

(۱) جمیع فرزندان باکاف بر حرم با بعضی برآند طفلان (۲) بظلمت روند (۳)

روز و غذائی که در آنوقت خورند .

نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تنگناستی در حرفی نوشت
 بکلی دست گیرم به پندیدن درم
 به چشم اندرش قدر چیزی نبود
 به پندیدن انسان بندهی فرستاد مرد
 بدارید چنان کتب از دامنش
 وز آنجا بزندان درآمد که خیز
 بهو گنجینه شک در باز دید از قفس
 جوانان مسا ز آن زمین سیر کرد
 گرفتند محالی جوان مرد را
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 شیانم که در حین جسدی بماند
 رمانها ناسود و شها فحشت
 نپندارمت مال مردم حسوری
 بگفت ای مجلس مارك نفس
 به کی بندیدم شکوه آورد پس
 نه لایق بود پیش اهل کرم
 نیامد نزدیک داش پشند
 بمرد آخر و نیک نامی یزد
 زن زنده دل خفته در زیر گل
 دل زنده هر گز نگردد دلاله

تساعت مایه بودی از آن لاجرم
 که این خود فرجام و فرخ سرشت
 که چندیت تا من بزندان درم
 و لیستین باشتش بشیزی نبود
 که ای نیک مردان آزاد مرد
 و گر میگزیدندمان (۱) برمنش
 وزین شهر ناپای داری گریز
 قرارش نماند اندر آن یک نفس
 نه میری که بادش رسیدی بگرد
 که حاضر بکن سیم (۲) یامرد را
 که مرغ از قفس رفته توان گرفت
 به شکوه نوشت و نه فریاد خواند
 بر او پارسائی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزندان دری
 نه خوردم بحیات گری مال کس
 خلاصش ندیدم مگر بشد خویش
 که آساش خویش تنها خورم
 من آسوده و دیگری پای بشد
 زهی زندگانی که نامش نمرد
 به از عالمی زنده و درده دل
 تن زنده دل گریه میرد جهاله

(۱) بفیج ضاء در عهد گرفته، رقه مثل (۲) که حاصل کن آن سیم

حکایت پنجم

در بیابان سگی تشنه یافت
دلو کرد آن پسندیده کین
ت میان بست و بازو گشاد
داد پیغمبر از حال مرد
تر جفا کاری اندیشه کن
باسگی نیکوئی گم نکرد
کن چنان کت برآید زدمت
در بیابان نباشد جویی
(۳) زربخش کردن ز گنج
هر کسی بار در خور دزور

برون از دلق (۱) در جانش یافت
چو جبل اندر آرمست دسار نوش (۲)
سک ناتوان را دمی آب داد
که داور گناهان وی عفو کرد
وفا پیش گیر و کرم پیش کن
کیجا گم شود خیر بانیات مرد
جهانسان در خیر بر کس نیست
چراغی بنه در زیارت کوهی
نماند چوقیراملی (۴) از دست رنج
گراست پای ملخ پیش مور

تنبیه پنجم

لق نیکی کن ای نیکبخت
از پا در آید نماند اسیر
فرمان مسده بر روی (۵)
سکین و جاهت بود بردوام
ند که با جاه و نسکین شود
جویندق (۷) که ناگاه فرزین (۸) شود

که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
که افتادگان را بود دستگیر
که باشد که افتد بفرماندهی
مکن زور بر مرد درویش عام (۶)
جویندق (۷) که ناگاه فرزین (۸) شود

(۱) بافی جان (۲) ن: که کرد و دسار دلو و رسن ، همه عمر
کار حسن (۳) وزنی است که متدانش تحفهها معاوم نیست بعضی گویند
لل است و بعضی برانند که پوست گاو است پرازور (۴) نیم دایک ، کاسه
دخیل است (۵) غلام و بنده (۶) ضد مخاص (۷) بباد شطرنج (۸)
که وزیر شطرنج است .

نباشند در هیچ دل تخم سکین
که برخوشه چین سر گران میکنند
وز آن بار غم بر دل این نهاد
بس افتاده را باوری کرد بخت
مادا که روزی شوی زیر دست

نصیحت شنو مردم دورین
خداوند خرمن زیان میکند
قرسد (۱) که نعمت بمسکین دهد
بسا زور نمدا که افتاد سخت
دل زیر دستان نباید شکست

حکایت

بر تند خوئی خداوند مال
راوزد بر باری (۲) از طیره (۳) بانگ
سرازم بر آورد و گشت ایشگفت
مگر می ترسد ز تلخی خرامست (۴)
پسندیش آخر ز روز جزا
براندش بحواری و زجر تمام
شدیم که بر گشت از روزگار
بمبارد فدام در سیاهی نهاد
نه بارش رها کرد و نه بار گزید
مشهد حفت کیسه و دست پاد
برین ماجرا روزگاری گدشت
توانگر دل و دست و روشن نهاد
جنان شاد بودی که مسکین بهال
ز سختی کشیدن قدمهاش دست
که خوشنود کن مرد درمانده را

بنالید درویشی از دعب حال
نه دینار داد آ نسیه دل نه دانا
دل سائل از جور او خون گرفت
توانگر ترس روی باری چراست؟
(زا) چرا رانی از در بخواری را
بفرمود بکوته نظر با غلام
بنا کردن شکر پروردگار
بزرگین سر در تباهی نهاد
شفاعت برهنه نشاندهش چو سر
فشاندهش قضا بر سر از فافه خاک
سرا پای حالش دگر گونه گشت
غنازش بدست کرمی فساد
بدیدار مسکین آشفته حال
شاکه یکی بر درش لقمه حست
بفرمود صاحب نظر بنده را

(۱) ن : برسد (۲) بهلاوه (۳) خشم حجلت، حفت (۴) سؤال

نگه کرد موری در آن غله دید . که سر گشته هر گوشه میدوید
 ز رحمت برو شب نیارست خفت مروت نباشد مگر این مور ریش
 مروت نباشد مگر این مور ریش درون پراگنده گان جمع دار
 چه خوشگفت فردرسی (۱) باک راد که رحمت بر آن تربت پاک باد
 میارار موری که دانه کشتی است که جاندارد و جان شیرین خوش است
 سیاه اندرون باشد و سنگ دار وزن بر سر تا توان دست زود
 (را) درون فرماید گان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد بستن
 نباشد بر حال پروانه شمع نگریم ز تو تا براتر بمیامت
 به چنین ای بسر کادمزاده صید به چنین ای بسر کادمزاده صید
 (زا) عدو را با اختلاف کردن مند چو دشمن کرم بیند و اطمینان وجود
 مکن بد که یعنی بد از یار نیل مکن بد که یعنی بد از یار نیل
 چو بادوست دشوار گیری و تنگ و گیر خواجه بادشمنان نمیکشوست

در حدوت ۲۶۹ در قریه باز از نواح طبران

(۱) ابوالقاسم فردوسی طوسی شاعر بزرگ و نامور ایران زنده
 کننده زبان پارسی و علمت ایران باستانی است و عادت که نام وی سایر شاهنامه
 در حدوت ۲۶۹ در قریه باز از نواح طبران مینویسد و در سال ۴۱۱
 یا ۱۱۱۱ در طوسی با وضع تأثر آوری بدرود حیانت گذشت .

حکایت

ره بر یکی پیشم آمد جوان
دو گفتم این ریمانست و بند
بهك طوق و زنجیر از او باز کرد
نور از پیش تازیان میدوید (۲)
چو باز آمد از عیش و شادی بجای
ه این ریمان میبرد با منش
لطیفی ~~هیکه~~ دیدست پیل دهان
دان را نوازش کن ای نیکمرد
رآن مرد کند است دندان بوز (۳)

به تك (۱) در پیش گوستندی دوان
که می آرد اندر پیت گوستند
چپ و راست پوئیدان آغاز کرد
که چو خورده بود از کسب مرد و خوید (۴)
مرا دید و گفت ای خداوند رای
که احسان که نایبست در گردنش
بشارد همی حمله بر پیل بان
که مك پان دارد حق نان تو خورد
که ماند زبان بر پیشش دوروز

حکایت

یکی رویی دید بی دست و پای
که چو نرند گمانی بسر میرد
رین بود و رویش شوریده رنگ (۵)
نهال نیکون بهخت را شیر خورد
گر روز بار اتفاق موافق (۶)

فرو ماند از اطب و صنع خدای
بدین دست و پا از کجا میخورد
که شیری در آمد شغالی بهنگ
بماند آنچه روباه اروسیر خورد
که روزی برسان قوت روزش داد

(۱) دو (۲) ن : مره همچنان از پیش میدوید (۳) حوید باوا و معدوله
وزن چبد بمعنی ذرع نارس است و نصح واو بوزن دويد هم سعدی استعمال
کرده ولی در اشعار شعری مضام بدین وزن بنظر نرسیده مگر در این بیت ناصر حسرو:
گرفتگوئی بالو خوش است آن چگونم گویم ، حوش باشد گر چه خوش آید بکام
عر حوید (۴) پارس، توله شکاری (۵) آشفته حال، شاید کنایه از اشخاص نیک
رندان حوش مشرب هم باشد چنانکه شبنم گوید : در او دوش پاکان آشفته
نك ، همان جای تاریک لعل است و سنگ (۶) ن : اتفاقی فاد .

چو بقیه مردم را دیده بیننده نکرد
 کزین پس بکنجی نشینم چو مور
 سرخود فرو برد (۱) چندی بعجب
 نه ییگانه تیار خوردش نه دوست
 چو صبرش نماند از ضیفی و هوش
 برو شیر درنده باش ای دغل
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
 چو شیر انکه را گردنی فربه است
 به چنگ آو و باد یگران نوش کن
 به سوز تا توانی ز بازوی خویش
 چو مردان بپوش رنج و راحت رسان
 برو دست گیر ای نصیحت پذیر
 خدا را بر آن بنده بخشایش است
 کرم و رزد آن مر که مغزی دروست
 کسی نیک ببند بهر دو سرای
 شد و تکیه بر آفریننده کرد
 که روزی نخوردند سلان بزور
 که به خشنده روزی رساند ز غیب
 چو چنگش زد و استخوان ماند و پوست
 ز دیوار محرابش آمد بگوش
 مینداز (۲) خود را چو روانه شل
 چه باشی چو روبه روانده سیر
 گر افتد چو روبه سک ازوی بهست
 نه بر فضیله دیگران گش کن
 که سمیت بود در تر ازوی خویش
 مخفت خورد دست رنج خسان
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر
 که خالق از وجودش در آسایش است
 که دون همتانسد بیمغز و پوست
 که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست با کیزه بوم
 من و چند سیاح (۳) صحرا نورد
 سر و پای هر یک پیوسید و دست
 زرش دیدم و زرع و شاگرد درخت
 شناسا و رهرو در اقصای روم
 بر تقسیم قاصد بدیدار مسرد
 بمکین و عزت شاند و نشست
 ولی بیمر و چوبی بر درخت

(۱) ن : زرخدان فرو برد (۲) ن : مهتدار (۳) ن : سالوک .

ب و سخن گرم رو مرد بود ولی دیکدانش سسی سرد (۱) بود
شب نبودش قرار و هجوع (۲) ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع
ر که میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
مرد شیرین و خوش طبع بود که با ماسافر در آن ربع (۳) بود
بوسه گفتا به تصحیب (۴) ده که درویش را توشه از بوسه به
سخت مبه بوسه بر کفش (۵) من مرا نان ده و کفش بر سر بن
سار (۶) مردان ساق مرده اند نه شب زناه داران دل مرده اند
بن دیدم از پاسبان تشار دل مرده و چشم شب زنده دار
امت جوانمردی و بان دهیست و تقاللات بهوده طبل تهی است
ت کسی باشد (۷) اندر بهشت که معنی طاب کرد و دعوت بهشت
نی توان کرد دعوی در بست دم بقدم تکیه شاهیمت مست

حکایت

دم در ایام حاتم (۸) کد بود بخیل (۹) اندرش بادبائی چو دود
سرعتی رعد بانگ ادهمی (۱۰) کینه بی برش پستی زرقی هدی
زاله مریخت در کوه و دشت تو گیتی مگر این نسیان گذشت

(۱) کبایه از بختل (۲) خواب و آرام (۳) شطرنج . سرای . خانه ،
ه ، منزل (۴) تصحیف در اصطلاح عبارتست از تکرار دادن صدا و حروف
ع و واجات چنانکه در اینجا از تصحیف بوسه . توشه مقصود است (۵)
(ن : دست (۶) پشیمانی (۷) ن : بند (۸) حاتم بن عبدالله طائی از
غیر اعیان و سرای عرب از کربل چهره امس معروف جهان گشته
در وسط راه او اسبانی مالیه آمیز روایت میکنند . دیوانش در سال ۱۸۷۲
بدن به طبع رسیده و در بیروت نیز چاپ جورده است در سال ۶۰ هجری
ن کرده است (۹) کله اسب (۱۰) اسب سیاه .

یکی سیل رقتار و هامون نورد
 ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
 که همتای او در کرم مرد نیست
 پایان نوردی چو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه همی است
 رسولی هنرمند و عالم بطلی
 زمین مرده و ابر گریان برو
 بمنزل که حاتم آمد فرود (۲)
 سحاطی (۳) یفکند واسبی بکشت
 شب آنجا پیودند روز دگر
 همیگفت حاتم پریشان جو مست
 که ای بهره ور مؤبد (۴) نیکنام
 من آن باد رقتار گردون (۶) شتاب
 که دارم از هول باران و سیل
 نوع دگر روی و زاهم نبود
 روت ندیدم در آئین - خویش

(۱) جنك و ناختن (۲) یعنی در موقعی که باران میبارید و باد میوزید
 منزل حاتم رسیدند (۳) سفره (۴) دست بدندان کردن مثل دست بدندان
 گزید نیست که در موقع تجسس و حشم روی میدهد (۵) ن : مردم (۶)
 گرچه اغلب نسخ خطی (دلیل شتاب) بود چون تشبیه اسب با سترچندان
 مطبوع نبود لذا کلمه (گردون) که در نسخ چاپی بود اختیار شد .

نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گوی مباشر
ترا دیم داد و تشریف واسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
شد بروم از جوان مرد طبی
هزار آفرین گکرد بر راج بود
اتم بر این نکته راننی مشو
ار این خوبتر ما چه رانی مشو

سه چرخ حکایت بخت

که گفت این حکایت بهن
آوران گوی دوات ربود
گفت او را سحاب کرم
که هستن چو باران فرود
که سودا زرقینی از او بر سرش
که نی ملک دارد به نرهان و گنج
چرخ اندر آن زم (۱) طلی نواخت
تا که کسی را نکشتن آغاز کرد
یکبار بدون خوردن بر سر داشت
نور آمد به نیکی شدن از من
بکشتن بر او بر را بی گرفت
کنو بری اسی فراز آمد
بر غوش بود آن شری میوهان
با اندیش را دل پیوسته بود
نه زود نه دیر و زنی بیای
چرخ در یک شام میبوس علم

که گفت این حکایت بهن
آوران گوی دوات ربود
گفت او را سحاب کرم
که هستن چو باران فرود
که سودا زرقینی از او بر سرش
که نی ملک دارد به نرهان و گنج
چرخ اندر آن زم (۱) طلی نواخت
تا که کسی را نکشتن آغاز کرد
یکبار بدون خوردن بر سر داشت
نور آمد به نیکی شدن از من
بکشتن بر او بر را بی گرفت
کنو بری اسی فراز آمد
بر غوش بود آن شری میوهان
با اندیش را دل پیوسته بود
نه زود نه دیر و زنی بیای
چرخ در یک شام میبوس علم

بگفت ارنهی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گروش
 در این موم حیاتم شناسی مگر
 سرش بادشاه بمن خواستست
 گرم ره نمایی با انجا که اوست (۱)
 بچندیاد برنا (۳) سکه حیاتم منم
 بناید که چو ز سپید گردد سفید
 چو حیاتم ره آزادگی سر نهاد
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست
 بپنداخت شمشیر و برکش نهاد
 که من کرگلی برو وجودت زخم
 دو چنانش بوسید و در بر گرفت
 ملک در میان ده ابروی مسرد
 بگفتا بسا ناچه دارد زبیر
 مگر زانو نام آردی بجهاد کرد
 بهران مرده انداز زمین بجهاد
 بانو گفت کایشاه یا دار و عرض
 سکه در یاقم حیاتم نام جبری
 جوانمرد و صاحب بخرد دیده‌ش
 مرا بار افکند دو تا کرد یست
 بگفت آنچه دید از کربلای وی

جو یاران یکدل بکوشم بجهان
 که دامن جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده راست و زیکو سیر
 ندانم چه کین دره‌بان خواستست
 همین چشم دارم باغلف نودوست (۲)
 سر اینک جدا کن بقیع از تم
 گذردت رسد یا شوی ناامید
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 گش خاک بوسید و گه پاودست
 چو چهارگان دست برکش (۴) نهاد
 بنزد شاه مردان نه مسودم زخم
 وز آنجا طریق بدن بر آرفت
 بداشت حال که کاری نکرد
 چرا بر نبستی بفرات (۵) سر
 نیامردن از دهن تاب نبرد
 ملک را قتل گشت و یکه‌کین نهاد
 اربن در میخزای سام نیوش
 هنرمند و خوش مار و خنودوش
 مردمانگی فوق نهاده دیده‌ش
 بشیر اسبان و فنام بخت
 توشه نسا گشت بر آل طای

(۱) ن : موم (۲) ن : که تنها موم (۳) جوان (۴) ن : دل و دیده

(۵) تسمه زین (۶) کیمه پول .

ناده را داد مهری (۱) درم که ختمست بر نام خانم کرم
او را سزد کر گواهی دهند که معنی و آوازه اش هم رهند

حکایت

م که طی در زهان رسول . ن کردند منشور ایمان قبول
ناده لشکر بشیر و نذیر (۲) گرفتند از ایشان گروهی اسیر
ود کشتن بشمشیر کین که ناپاک بودند و ناپاک دین
گفت من دختر خانم بخواید از این نامور حاکم
م کن بجای من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم
هان پیغمبر نیک رای کشادند زنجیرش از دست و پای
آن قوم باقی نهادند تیغ که راتند سیلاب خون پی دریغ
ی بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جملہ گردن بزن
ت نه ینم رهائی ز بند به تنها و باران من در کمند
گفت و گریان بر احوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
بود بر قوم و دیگر عطا (۳) که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

گاه (۴) خانم یکی پیر مرد طاب ده درم سنک فایند (۵) کرد
اوی چنین باد دارم خبر که پیش فرستاد تنگی شکر
از نیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود

(۱) کیسه پول (۲) بشیر : مرده دهسده - نذیر : ترسانده (۳)
ببخشودش آتوم را از عطا (۴) جائیکه نقد و جنس گذارند (۵)

شنید این سخن نام بردار طی
 گرا و حاجت اندر خورخویش خواست
 چو حاتم به آزاد مردی دگر
 ابو بکر سعد آنکه دست نوال
 رعیت پناهها دلت شاد باد
 سر افرازد این خاک فرخنده بوم
 چو حاتم اگر نیستی نام وی
 تا ماند از آن نامور در کتاب
 که حاتم بدان نام و آوازه خواست
 تکلف بر مرد درویش نیست
 که چندانکه جهدت بود خیر کن
 بخندید و گفت ای دلارام حی
 جوان مردی حاتم آخر کیجاست
 ز دوران گیتی نیاید مگر
 ز ند همتش بر دهان سؤال
 بمعیت مسلمانان آباد باد
 ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
 نبردی کس اندر جهان نام طی
 ترا هم تنها ماند و هم ثواب
 ترا سعی و جهد از برای خداست
 وصیت همین بکسخن نیست
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود
 یسایان و سرما و باران و سیل
 همه شب در این غصه تا بامداد
 نه دشمن پرست از زبانش نه دوست
 قضا را خداوند آن پهن دشت
 شنید این مستغنیهای دور از صواب
 ملك شرمگین در چشم بنگریست
 یکی گفت شاهها بیغش بزن
 نکه کرد سلطان عالی محل
 ز سوداش خون در دل افتاده بود
 فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
 سقط گشت و تقرین و دشنام داد
 نه سلطان که این بوم و برزان اوست
 در آن حال منکر بر او برگذشت
 نه صبر شنیدن نه دوی جواب
 که سودای این بر من از بهر چیست
 ز روی زمین بیتخ عمرش بکن
 خودش در بالا دید و شر درو حل (۱)

شود بر حال مسکین مرد
ن داد و اسب و قبا پوستین
ی گفتش ای پیر بمقل و هوش
ر من بنالیدم از درد سخوش
را را ندی بدل باشد جزا
فرو خورد خشم مسخهای سرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
عجب رستی از قتل گشتا خوش
وی انعام فرمود در خورد خویش
اگر مردی احسن الی من اسا (۱)

۵- حکایت (نزد)

دم که مغروری از کبر مست
نجهی فرو مانده نشست مرد
د این یکی مرد پوشیده چشم (۲)
گفت و بگریست بر سناک کوی
نفت ای فاذن ترک آزار کن
ق و فریش کریان کشید
آ سود درویش روشن نهاد
از زر گشت قطره چندی چکید
کایت بشهر اندر افتاد و جوش
د این سخن سخاوته مسکین
نفتا حکایت کن ای نیکیست
در کردت این شرح (۳) کینی فروز
کوته نظر بودی رستم رای
ی من این در کسی کرد باز

در حابه بر روی سایل بیست
جگر گرم و آه ارتق سینه سرد
بختنا حه در تابت آورد و خشم
جفائی کنز آن شمعش آمد بروی
یک امشب بنزد من افطار کن
بخانه در آوردش و سوان کشید
بگفت ایزدت روشنائی دهساز
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
که بی دیده دیده بر کرد دوش
که بر تابت دیدن از و تا گداز
که روز سایل سیر تو این سکار سخت
بگفت ای ستم آمار آشفته روز
که مشغول گشتی به پند ازهای
که کدی تو بروی وی دروغ از (۴)

(۱) : اسماء فعل مانعی است از باب احسان بوقعوان برای ضرورت
است (۲) : کبر (۳) : کنایه از چشم است (۴) : از انداد است بمعنی
ویاز و در اینجا معنی اولی مقصود است

اگر بوسه برخاک مردان زنی بعدی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دارند همانا کزین توتیا غافلند
چو بر گشته دولت، مازمت شنید سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من سمید دام تو شد هرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون (۱) بدست آوردن جبهه بار (۲) فرو برده چون موش دندان از

نسیجحت

الا گر طلبکار اصل دلی ز خدمت مکن يك زهان غافلی
خورش ده بگنج پیشک و کلبه تمام (۳) که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر ناز اندکنی امید است ناگه که صیدی زنی
دری دم بر آید ز چندین هدف زسد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکبار پسر گمشد از راحله (۴) شانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پر سید و هر سو شتافت بناریکی آن روشنائی یافت (۵)
چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت یا ساربان
ندانی که چو راه بردم بدوست هراکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی بعدی رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای کلی سزارها
(زا) برادر پنهان با خود صاحب برای فرومایه ماند به عسرت به جای

(۱) جگرده [۲] بسم جهم و راه باشد هر جا و نر از پرنده و
ویرانه عموماً و از نر مخصوصاً [۳] بشنخ اول : کرار [۴] شتر بار کن
اعم از ماده و نر ناع در آتش برای مباله است [۵] ن : بهادت

حکایت

تاج ملك زاده در مناخ (۱) شبی لهای افتاد در سنگسلاخ
 رگفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
 سه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
 او پاس (۲) پاكان شوریده رنگ همان جای تاریك ولعلند و سنگ
 غبت بکشد بار هر جاهلی که افقی بسر وقت صاحبمدلی
 سیرا که بادوستی سر خوشست نه بینی که چون باردشمن کش است
 بد چو کل دامن از دست خار که خون دردل افتاده خندد چونار
 جملله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
 رت خاکپایان شوریده سر حقیر و فقیرند اندر نظر
 بدی کز ایشان بدر نیست آن بخدمت کمر بند شان بر میان
 هرگز میبشان بچشم پسند که ایشان پسندیده حق پسند
 سیرا که نزدك ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
 معرفت برکسان است باز که درهاست بروی ایشان فراز
 تنك عیشان و تلخی چشان که آیند در حله دامن کشان
 سی گرت عقل و تدبیر هست هالك زاده (۳) را در نواخانه (۴) دست
 روزی برون آید از شهر بند بلندیت بخشید چو گردد بلند
 زان درخت گیل اندر خریف که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت

زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت

(۱) بضم جای جواب شتران و محجازاً بمعنی مکان نیز آمده است و
 اول هم روایت شده است (۲) مردم فرومایه [۳] ن: ملك را نوا .. (نوا)
 ی تیره است [۴] معجس

نخوردی صفت خاطر بر آسایش
 شب و روز در بند زر بود و سیم
 بدانست روزی پسر در صفت زمین
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد
 جوان مرد را زر بفائی نکرد
 گزین کم زنی (۱) بود و ناپاک رو
 نهاده پدر چنان در نای خویش
 پدر زار و گریان همه شب نخفت
 زر از پسر نخوردن بود ای پدر
 زر از سنگ خارا برون آورد
 زر اندر کعب مرد دنیا بر صند
 چو در رند گانه نسی با عبال
 چو چشم آرم (۲) آنکه نخورد از نو سیر
 به خیل توادر بدینار و سیم
 از آن نار ها می پند زرد
 بسنگ اجل با گزین نکرد
 پس از بریدن و نکرد از نو سیر
 سخنهای معادی مالست و نشد
 دریغست از این روی بر نافتن

(۱) خود فروش، سهل انگار، مددش بدولت، (۲) زیر جسامه

(۳) سبزه که برای هیچ چیز رخصت بیام خانه کدورتان : عیال تو .

❦ احسان قلیل و ثمره کثیر ❦

یوایی بدانگی کرم کرده بود
 جرمی گرفت آسمان ناگمش
 بکابوی ترکان و غوغای عام
 بودید اندر آشوب درویش پیر
 لش بر حوانمرد مسکین بخش
 آورد زاری که سلطان بمرد
 هم بر همی سود دست دریغ
 ریاد از ایشان بر آمد خروش
 داده بسر تا در بارگاه
 وان از میان رفت و بردند پیر
 ولش پیرسید و هیبت نمسود
 و نیکست خوی من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان
 دل دروغی که سلطان بمرد
 ز به حکایت چنان بر شکفت
 پنجانب افتان و خیزان جوان
 بی گفتش از چارسوی قصاص
 بوشش فرو گفت کای هوشمند
 بی تخم در خاک از آن مینهد
 ی باز دارد بالائی درشت

تمنای پیری بر آورده بود
 فرستاد سلطان بکشتن گمش
 تماشا کنان بر در و گوی و بام
 جوانرا بدست خلاق اسیر
 که باری دل آورده بودش بدست
 جهان ماند و خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آهخته تیغ
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویدند و دیدند بر تخت شاه
 بگردن بر تخت سلطان اسیر
 که مرگ منت خواستن از چه بود
 بد مردم آخر چرا خواستی
 که ای حلقه در گوش حکمت بچان
 نمردی و بیچاره جان پیر
 که چیزش بخشید و چیزی نگفت
 همیرفت بیچاره هر سو دوان
 چه کردی که آمد بجای خلاص
 بجائی (۱) و دانگی رهیدم ز بند
 که روز فروماند گی بر دهد
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است که بخشایش خلق (۱) دفع بلاست
 عدو را نه بینی در این بقعه پای که بوبکر سعد است کشور گشای
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی که شادی بروی تو باد
 کس از کس بدور تو باری نبرد کلبی در چمن جور خاری نبرد
 نوئی سایه لطف حق بر زمین پیهر صفت رحمة العالمین
 نرا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می نداند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب مس تفته روی زمین ز آفتاب
 همی بر فلک شدر مردم بخروش دماغ از تبش می برآمد بجوش
 یکی شخص از آن جماعه در سایه بگردن بر از حلاه پیرایه
 پرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلس پایهرود
 رزی (۲) داشتیم بر در خانه گفت بسایه درش نیکبختی بهخفت
 در این وقت نو میدی آمد در است گناهان ز دادار داور بخوانست
 که یارب بر این بنده بخشایشی کزو دیدم ام وقتی آسایشی
 چه گفتم چو حل کردم اینرا ز را بشارت خداوند شیراز را
 که جمهر در سایه همتش مقیمند در مسابله نعمتش
 درختی است صاحب کرم باردار وزو بگدري هیزم کوهسار
 حباب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند
 بسی پایدار ای درخت همنر که هم میوه داری و هم سایه ور

اگر نیک مردی ندانید عدوی
نی بفرستد و نه بستاند زار
و نه بفرستد و نه بستاند زار
چو گریه نه از روی شکوه تر برد
ناهی بپوشید محکم ندارد اساس
نبارد بشب، خفتن از دزد کسی
بقیعت تا از نئی شکر صاهزار
یکی مال خواهد یکی گوسفال
چو فربه کنی گریه بوسه دارد
ملززش ممکن در کنی زوهراس (۱)

سخنکات

بچه نوی گفت برام دجرا نشین
دگر ایسی از کد باید گرفت
بند ای بس دجرا چون آب گاست
چو گران خدمت امدت در گمند
ز ابله پس هر گز نیاید سرچود
بداندیش را حیا و فرصت مده
مگو نباید این وار گشتن بچوب
نارون که بد کرد با زبر دست
مندر که قانون بد می نهسد
مگو ملک را این بدس پس است
سمید آورد فول سمسای بجای
(زا) که حالت در نفس مرد گیرم
(ز) محالست اگر شاهارون شود
(زا) و اگر خود باید حیوانان
(با) اگر قیامت کوهری هم مدار
چو یکران نوسن زدن بر زمین
کد گر سر کشد باز شاید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خسارت
بکس ورنه دل بر کن از گوسفند
نه از بد کهر نیکوئی در وجود
عدو در چه و دیو در شیشه به
چو سر زبر سنگ تو دارد بکوب
فام کرد باید بششیر دست
نرا میبرد تا به آتش دهد
بدن میخوانش که بدبر کس است
که ترتیب (۲) ملکست و تدبیرای
گش در ناشد چه تاجان و بیم
که طبع آبش دگر گون شود
مراجش توانگر بود هیچنان
که ضایع نگرداندت روزگار

- (۱) اگر حبه زر زدندان گراز بیفتد بشمش بجویند باز
 (۱) بدر میکشند آبگینه زسنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ
 (۱) هزار باید و فضل و بخت و کمال که گاه آید و گاه رود جاه و مال

باب سوم

در عشق

- و شا وقت شورید گمان غمش اگر زخم بینند و گر مرهمش
 بدایانی از پادشاهی نفور (۱) بامیدش اندر گدائی صبور
 ما دم شراب الم در کشند و گر تلخ بینند دم در کشند
 بی خمار است در عیش مل ساعدار خار است با شاخ گل
 تلخیت صبریکه بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
 بیرش بخواند رهائی ز بند شکارش نهجوید خلاص از کمند
 سلاطین عزت گدایان حی منازل شناسان گم کرده پی
 دمت کشانند مستان یار مبهکتر برد اشتر رست بار
 و وقتشان خلق ره کمی ببرند که چون آب حیوان بظلمت درند
 و بیت المقدس درون پر قباب (۲) رها کرده دیوار بیرون خراب
 و پروانه آتش بخود در زدند نه چون کرم پیا به خود بر تنند
 رام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
 گویم که بر آب قادر نیستند که بر شاطی نیل مستسقینند

در عشق حقیقی و مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب گل
به بیدارش فتنه (۱) بر خط و خال
بصدقش چنان سر نهی در قدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت
دگر با کست بر نیاید نفس
تو گوئی به چشم اندرش منزاست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
عجب داری از سالکان طریق
خود از ناله عشق باشند مست
بسودای جانان و جان مشعل
بیاد حق از خاق بگریخته
نمایشد بدارو دوا کرد شان
الست از ازل همچو ایشان بگوش
گروهی علمدار عزلت نشین
یک نعره کوهی زجا بر کنند
چو بادند پنهان و چالاک بوی
سحرها بگیرند چندانکه اب

ر باید همی صبر و آرام دل
بخواب اندرش پای بسند خیال
که بینی جهان با وجودش عدم
زر و خاک یکسان نماید برت
که با او نماند دگر جای کس
و گر چشم بر هم نهی در دلت
نه قوت که یکدم شکمیا شوی
ورت تیغ بر سر نهی سر نهی
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
که باشند در بحر معنی غرق
ز کونین بر باد او شسته دست
بذکر حبیب از جهان مشغول
چنان مست ساقی که می ریخته
که کس مطلع نیست بر دردشان
بفریاد قالوا بلی در خروش
قندهای حاکی دم آتش
یک ناله شهری بهم بر زنند
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند
شب و روز در بحر سودای و سوز
و گر صورت خوب را بنگرند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
ندادند صاحب دل بیوست
می صاف (۱) وحدت کسی نوش کرد
سحر گه خروشان که و امانده اند
ندادند ز اشتبگی شب ز روز
در آن سر متع خدا بنگرند
که با حسن صورت ندارند آگار
و گز آبایی داد بیغز اوست
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

منیدم که وقتی گدا زاده
لمیرفت و می پخت سودای خام
میدانش خالی نبود چو میل
لش خوشتد و راز در دل نماند
نیان خبر یافتندش ز درد
بی رفت و یاد آمدش روی دوست
ز می شکستش سر و دست و پای
گر رفت و صبر و قرارش نبود
بس وارش از پیش شکر وجود
ی گفتش ایشوخ دیوانه ربات
بست این جفا بر من از دست اوست
اینک دم دوستی میزنم
صبر بی او توقع ندارد

(۱) ن : صرف (۲) کشته از کاماب درین (۳) امانده است به میل
نیچ که پهلوئی اسب میباشد (۴) بنویسند و این را در این کتاب

نه نیروی صبر و نه جای ستیز
مگو زین در بارگاه سر بتاب
به پروانه جان داده در پای دوست
بگفت از خوری زخم چو گزاف
بگفتا سرت گر یزد به تیغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر
مکن با من ناشکیبا عیب (۲)
چو یعقوب ار دیده گردد سفید
یکپرا که سرخوش بود بایکی
رکابش بسوسید روزی جوان
بخندید و گفتا عیان بر مپیچ
مرا با وجود تو هستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من
بدان زهره (۳) دست زد در رکاب
کشیدم قلم بر سر نام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
تو آتش به نی درزن و در گذر

حکایت

شنیدم که در احسن خیناگری (۴) برقص اندر آمد پری بگری

(۱) ن: به ارزنده (۲) عتاب (۳) مفتاح اول کنایه از دلیری (۴) خیناگر و خونیاگر بالضم و حیناگر تقدیم باء درون آواز خوان، معنی .

ز دل‌های شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
 پراگنده خاطر شد و درد ناک یکی گفتش از دوستداران چه ناک
 ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
 اگر یاری از خویشان دم مزن که شرکست بایار و باخوشتن
 (زا) کسانی که آشفته دایرنده بری از غم خویش و از دیگرند

حکایت

چنین دارم از پیر دانسته یاد که شوریده سر به صحرا نهاد
 پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت
 از آنکه که یارم کس خویش خواند دگر با کس آشنایی نماند
 به حقش که تاحق جمال نمود دگر هر چه دیدم خیالم نمود
 شنیدم که روی از خلاق بتافت که گم کرده خویش را باز یافت
 پراگند گشتد زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک
 زباد ملک چون ملک نارمند (۱) شب و روز چون دد ز مردم رمند
 قوی بازوانند و کوتاه دست خردمند و شیدا و هشیار دست
 که آسوده در گوشت خرقه دوز که آشفته در مجاسی خرقه سوز
 نه سودای خودشان نه بروای کس نه در کسج توحیدشان جای کس
 پریشیده عقل و پراگنده هوش ز قول نصیحتگر آگنده گوش (۲)
 بدریا نخواهد شدن بط غربی سمندر چه داند عذاب الحریق
 تپی دست مردان بر حوصله بیابان نوردان بی قسافله
 عزیزان پوشیده از چشم خلاق نه زار داران پوشیده دلق

(۱) آرام نگیرند (۲) یعنی از قول ناصح گوشش کر است .

ندارند چشم از خلاق بسند
 پراز میوه و سایه و رچون رزند
 نه مردم همین استخوانند و پوست
 بخود سرفرو برده همچون صدف
 (زا) گرت بخت نیکونه زیشان رمی
 نه سلطان خریدار هر بنده ایست
 اگر ژاله هر قطره در شدی
 چو غازی (۲) بخود برنبدند پای
 حریفان خالوت سرای الست
 بشیخ از غرض بر نگیرند چنک
 که ایشان پسندیده حق بسند
 نه چون ماسیه کاروازر قرق رزند (۱)
 نه هر صورتی جان و معنی دروست
 نه مانند دریا بر آورده کف
 نه دیبوند در جباه آ دمی
 نه در زیر هر ژنده زنده ایست
 چو خر مهره بازار از او پر شدی
 که محکم رود پای چوین زجای
 بیک جرعه تا نقضه صور مسب
 که برهیز و عشق آ بگینه است و سنک

حکایت

یکی شاهندی در سمر قند داشت
 جمالی گرو برده از آفتاب
 تعالی الله از حسن تا غایتی
 همبرقنی و دبدبه ها در پیش
 نظر کردی این دوست دروی نهفت
 که ای خیره سر چنه پوئی پیم
 گرت بار دیگر به بینم به تیغ
 کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
 که گوئی بجای سمر (۳) قند داشت
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
 که پنداری از رحمت است آیتی
 دل دوستان کرده جان درخیش (۴)
 نگه کرد باری پندی و گفت
 ندانی که من مرغ دامت نیم
 چو دشمن بیرم سرت بیسدریغ
 از این سهلتر مطالبی پیش گیر

(۱) رنگ و رنگرز (۲) بازیگر و ریسمان باز که بر اسب چوین
 سوار شوند (۳) گفتار ، حکایت ، افسانه (۴) قدا .

نه پندارم این کام حاصل کنی
چو مقنون صادق سلامت شنید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
نهی بینم از خاک کورش گرین
مرا توبه فرمائی ای خود پرست
پیششای برمن که هر چه او کند
بسوزاندم هر شبی آتش
اگر میرم امروز در کوی دوست
مده تا توانی درین جنک بشت

مبادا که جان در سر دل کنی
بدرد از درون ناله بر کشید
بگرداندم لاشه در خون و خاک
که این کشته دست شه شیراوست
به یسداد گو آب رویم مرین
ترا توبه زین گنن اولتر است
اگر قعد خون است نیکو کند
سحر زنده کردم بوی حوش
قیامت ز نسیم خیمه پراوی دوست
که زنده است سعدی جو عشقش بکشت

(حکایت)

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
بدو گفت نا بالئی کی عجب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
فستد تشنه در آبدان عمیق
اگر عاشقی دامن او بگیر
بهشت تن آسائی آنگه خوری
دل تخرم کارار بود رنج کش
دراین مجلس آنکس بکامی رسد

خنک نیکبختی که در آب مرد
چو مردی چه سیراب و چه خشک آب
که تا جان شیرنش در سر کنم
که داند که سیراب میرد غریق
و گر گویدت جان بده گو بگیر
که بر دوزخ نیستی بگذری
چو خرقن بر آبد بخشند (۱) خوش
که در دور آخر بهجامی رسد

نصیحت

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم گسایان شاه

که پیری بدر بوزه شد بامداد
 یکی گفتش اینخانه خلق نیست
 بدو گفت کاین خانه کیست پس
 بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست
 نگه کرد قنديل و محراب دید
 که حیف است ارايهجا فراتر شدن
 نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز
 شنیدم که سالی مجاور شست
 شبی پای عمرش فرو شد بگل
 سحر برد شخصی چراغش بسر
 همی گفت غفل کنان از فرح
 ظالمکار باید صبور و حمول (۱)
 چه زرها بخاک سیه در کند
 زر از بهر چیزی خریدن بکوست
 گر از دایری دل بتنگ آبدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل برداختن

در مسجدی دید آواز داد
 که چیزی دهند بشوخی مایست
 که بخشایشش نیست بر حال کس
 خداوند خانه خداوند ماست
 بسوز از جگر ناله بر کشید
 درخ است محروم از ایندر شدن
 چرا از درحق روم زرد روی
 که دامن نگردم تپی دست باز
 چو فریاد خواهان برآورد دست
 طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
 رمق دید از او چون چراغ سحر
 فمن دق باب الکریم انفتح
 که نشنیده ام کیمیا گر ماول
 که باشد که روزی مسی زر کنند
 چه خواهی خریدن به از بار (۲) دوست
 و گر غمگساری بچنگ آبدت
 به آب دگر آتشش باز کش
 به اندک دل آزار تر کش مگیر
 که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت سحر دست حاجت بحق بر فراشت

(۱) بردبار و در بعضی از نسخ بخاء معجمه است بمعنی گمنامی (۲) ن: ناز

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 برین در دعای تو مقبول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
 چو دیدی کز آن روی بسته است در
 بدیاچه (۱) بر اشک باقوت فام
 پندار گروی عنان بر شکست
 نو میدی آنکه بگردیده می
 چو خواهند محروم گشت از دری
 نیدم که راهم در اینکوی نیست
 رین بود سر بر زمین فدا (۳)
 ولست اگر چه هنر نیستش
 که به حاصلی رو سرخویش و گیر
 بخواری برو یا بزاری بایست
 مریدی ز حالش خبر یافت گفت
 به به حاصلی سعی چندین مبر
 بحسرت بیسارید و گفت ایفلام
 که من باز دارم ز فراق دست
 از این در که دیگر دری دیدمی
 چه غم گر شناسد در دیگری
 ولی هیچ راه دگر (۲) روی نیست
 که گفتند در گوش جاناش ندا
 که جز ما پناهی دگر نیستش

— حکایت (۴) —

یکی درنشا بور دانی چه گفت
 قلع مدار ای پسر گر کسی
 میلان (۶) جو بر نگیرد قدم
 مع دار سود و ترس از زبان
 چو فرزندش ازینوایی (۵) نخفت
 که بی سعی هر گز بجائی رسی
 وجودیست بی منفعت چون عدم
 که بی بهره باشند فارغ زبان (۷)

— حکایت —

کایت کند نو عروسی جوان به پیری ز داماد نا مهربان

(۱) رخسار (۲) ن: ولیکن بجای دگر (۳) ن: دعا (۴) بمعنی
 سخ این حکایت را ندارند (۵) ن: فرض همین (۶) بقیه آب در تیره حوض و غیره
 (۷) زبندگان .

که میسند چندین که باین سر
کسانیکه با ما درین منزل اند
زن و مرد با هم چنان دوستند
ندیدم در اینمدت از شوی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
یکی باسخش داد شیرین و خوش
چرا سرکشی زانکه گرسر کشد
دریغ است روی از کسی تاقتن
که باری بخندید در روی من
سخنسان بود مرد دیرینه سال
که گر خوب رویست بارش بکش
بحرف وجودت قام در کشد
که دیگر شاید چو او یافتن

(حکایت)

یکم روز بر بنده دل بسوخت
ترا بنده از من به افتد بسی
را بنده از من به افتد هزار
که میگفت فرماندهش میفروخت
مرا چون تو خواهی (۱) نفقند کسی
مرا چون تو نبود خداوندگار

— (حکایت) —

طبیعی بری چهره در مرو بود
نه از درد دل‌های ریشش خبر
حکایت کند درد مندی غریب
نمی خواستم تسدرسی خویش
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر
که خوش بود چندی سرم با طیب
که دیگر نیاید طیبم به پیش
که سودای (۲) عشقش کند زیر دست
بسا عقل زور آور و چیر دست

(۱) مرا چون تو دیگر (۲) یکی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی

جنون و عشق هم استعمال میشود .

چو سودا خرد را بمالید گوش نیارد دگر سر بر آورد هوش (۱)

﴿حکایت﴾

یکی پنجه آهنین راست کرد چو شیرش سر پنجه در خود کشید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن شنیدم که مسکین در آن زیر گرفت
که باشیر زور آوری خواست کرد دگر زور در پنجه خود ندید
بسر پنجه آهنینش بزنی شاید بدین پنجه باشیر گفت (۲)
همان پنجه آهنین است و شیر چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چو کان اسیر است گوی

﴿حکایت﴾

بان دو عم زاده وصلت فساد یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خالق و لطف بریوار داشت یکی خوابش را بیاراستی
مر را نشانندند پیران ده خندید و گفتا بصد گوسفند
خن بریچهره میسکند پوست که هر گز بدین کی شکیم زدوست
تغابن (۵) نباشد رهائی ز بند که هر گز بدین کی شکیم زدوست

(۱) یعنی دیگر هوش نمیتواند سر خود را بلند کند (۲) بضم کاف
بی : مخفف کوفت (۳) مرد افکن ن : مردان زنی (۴) بفتح میم :
بن (۵) یکدیگر را زبان افکندن و زبان فروختن و گاهی نچریدنموده
منی زیانکاری و زبان زده شدن نیز استعمال میشود مجازاً بمعنی افسوس
راندند .

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
ترا هر چه مشغول دارد زدوست
یکمی پیش شوریده حالی نوشت
یکگفتا مبرس از من این ماجرا
نماید بنا دیدن روی یار
گر انصاف پرسی دلارامت اوست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

به‌مجنون کسی گفت کای نیک پی
مگر در سرت شور لیلی نمائند
چو بشنید بیچاره بگریست زار
مرا خود دلی دردمند است و ریش
نه دوری دلیل صبوری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
یکگفتا مبر نام من پیش دوست
چه بود که دیگر نیایی بهی (۱)
خیالت دگر گشت و میلی نماند
که ای خواجه دستم زدامن بدار
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
که بسیار دوری ضروری بود
پیامی که داری بلیلی بگوی
که حیفت ذکرم آنجا که اوست

(حکایت)

یکی خرده بر شاه غزنین (۲) گرفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی
به محمود گفت این حکایت کسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیغما (۳) ملک آستین بر فشاند
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
غریبست سودای بلبل بر او
به پیچید ز اندیشه بر خود بسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
یفتاد و بشکست صندوق در
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

(۱) بفتح حاء: قبیاه (۲) مقصود سلطان محمود غزنوی است

(۳) غارت.

سواران پی در و مرجان شدند - ز سلطان بیغما برسان شدند
 نماند از و شاقان (۱) گردد فرار - کسی در قفای مالک جز ابار
 (زا) چه سلطان نظر کرد اورانید - ز دبدار او همچو گیل بشکفید
 بدو گفت کای سنبات (۲) پس هیچ - ز یغما چه آورد گفت هیچ
 من اندر قفای تو می تاختم - ز خدمت نماند پیرداختم
 گرت قربتی هست در بار گدا - نعمت مشو غافل از پادشاه
 خلاف طریقت بود کاولیا - نماند کنند از خدا جز خدا
 گراز دوست چشم باحسان اوست - تو در بند خویشی نه در بند دوست
 ترا تا دهن باشد از حرص باز - نیاید بگوش دل از غیب راز
 حقیقت سرائیست آراسته - هوا و هوس گردد بر خاسته
 نه بینی که جایی که برحاست گردد - نه بید نظار گرچه بیاست مرد

حکایت

قفار را من و پیری از قاریب (۳) رسیدیم در حاک مغرب باب
 مرا یک درم بود برداشتند - بکشتی و درویش بگداشتند
 سیاحان (۴) برانید کشتی چه دود - که آن خدا با خدا ترس بود
 مرا گریه آمد و تیمار جنت - بر آن گریه فیهقه بخندید و گفت
 مخور عم برای من ای پر خرد - مرا آیکس آرد که دشمنی برد
 بگسترد سجاده بر روی آب - حیسانست پادشاه یا بخواب
 ز مدهوشیم دیدم آن شب بخفت - هزار نامدادان من کرد و گفت

(۱) بجم واو : بجه و حوان . لفظ بر کبست که معانی (اوشاق) می
 گویند (۲) ن : کای دلبر (۳) شهری بود است در حراسان مابین در ورود
 و بیخ و حرا به هی آن نام بهر آید . هتوز . بی است (۴) ن : سیدان

عجب ماندی ای بار فرخنده رای
چرا اهل معنی بدین نگروند
نه طفلی کنز آتش ندارد خمر
پس آنانکه در وحد مستغرقند
نگهدارد از تاب آتش خایل
چو کودک بدست شناور درست
تو بر روی دریا قدم چون زنی
ترا کشتی آورد ما را خدای
که ابدال در آب و آتش روند
نگهداردش مادر مهر ور
چنین دان که مظلور عین الحقند
چو تابوت موسی ر عرقاب نیل
ترسید اگر دجله پناور است
چو مردان که در خشک تودامنی

در کبریائی خداوند

ره عقل جز بیچ بر بیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
که پس آسمان و زمین چیستند
پسندیده برسیدی ای هوشممسد
که هامون و دریا و کوه و فلک
همه هر چه هستند از آن کمترند
عظیم است پیش تو دریا و موج
ولی اهل صورت کیجا پی برند
که گر آفتابست يك دیده نیست
چو سلطان عزت علم بر کشند
در عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قناس
بنی آدم و دام و ده چیستند
بگویم گر آید جوابت پسند
بری و آدمیزاد و دیو و ملک
چه با هستش نام هستی برند
بامد است خورشید تابان باوج
که از باب معنی ملکی دارند
و گر هفت دریاست بیکقطره نیست
جهان سر بحیب علم بر کشند

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گزشتند و رفاب شاهنشاهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
 یلان که مانند از نخ-جیر زن
 یکی در برش پرنیانی قبا
 پسر کانه شوکت و پایه دید
 که حالش بگردید ورنکش بر بخت
 پسر گفتش آخ-ر بزرگ دهی
 چو بودت که بیریدی از جان امید
 بای گفت سالار فرماندهم
 بزرگان از آن وحشت آلوده اند
 تو ای پیخبر همچنان در دهی
 نگفتند حرفی زبان آوران
 قباهای اطلس کمر های زر
 غلامان ترکش کش و تیر زن
 یکی بر سرش خسروانی کلاه
 بدر را بغایت فرومایه دید
 زهیبت به پیغوله (۱) در گریخت
 سرداری از سر بزرگان موی
 بارزیدی از باد هیبت چو بید
 ولی عزتم هست تا درد هم
 که در بارگاه ملک بوده اند
 که بر خویشتن منصبی مینی
 که سعدی نگوید مثالی بر آن

(حکایت)

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
 یکی گفتش ای کرمک شب فروز
 بین که اتشین کرمک خاکزاد
 که من روز و شب جز بصحرا نیم
 بتابد شب کرمکی چون چراغ
 چه بودت که بیرون نیائی بروز
 جواب از سر روشنائی (۲) چه داد
 ولی پیش خسورشید پیدا نیم

حکایت (۳)

ثنا گفت بر سعد زندگی کسی
 که بر تربتش باد رحمت بسی

(۱) بفتح باء فارسی: گوشه و کنج (۲) دانائی (۳) نسخه میرعلی
 این حکایت را ندارد.

درم داد و تشریف و بنواختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت
تا اول زمین بوسه دادی سه جای
بخندید کاول ز بیم و امید
به آخر ز تمکین الله و بس
بقدر هنر جایگاه ساختش
بشورید و بر کند خلعت ز بر
که برجست و راه بیابان گرفت
چه دیدی که حالت دگر گونه گشت
نبایستی آخر زدن پشت پای
همی لرزه بر تن قنادم چو یسد
نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا قناد
هنوز آن حدبشم بگوش اندرست
که گفت ارنه سلطان اشارت کند
بیاید چنین دشمنی دوست داشت
اگر عز و جاهست و کر ذل و قید
ز علت مدارای خردمند بیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب
گرفتند پیری مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پا و دست
کرا زهره باشد که غارت کند
که میدانمش دوست بر من گماشت
من از حق شناسم نه از عمرو زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار دانا تراست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی
بس از هوشمندی و فرزاندگی
ز دشمن حقا بردی از بهر دوست
گرو بود و میرد خواری بسی
دلف بر زدندش (۱) بدیوانگی
که تریاک اکبر بود زهر دوست

ما خوردی از دست باران خویش چو سمار پشایی آورده بیش
 فیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام دماغش لگد کوب کرد
 و دش ز تشنیه (۱) یاران خبر که غرقه ندارد ز باران خبر
 کرا پای خاطر بر آمد بساک بندیشد از شیشه بام و تنسک
 بی دیو خود را بر بچهره ساخت در آغوش آن مرد بروی ناخت
 حجر که مجال نمازش نبود ز یاران کس آ که زرارش نبود
 آبی فرو رفت بزدیک بام بر آن بنه سرمدی ار رخام
 بیعت گری لومش آغاز کرد که خود را بکشتی درین آب سرد
 بر نای منصف بر آمد خروش که رهبار ازین گفت یاوه (۲) حموش
 ا پنجروز این بسر دل فرفت زهرش چنانم که توان شکیف (۳)
 رسید باری بخای خوشم سین تاجیه درش بجان میکشم
 آنرا که شصم زحاک آفرید بقدرت در او جن پاک آفرید
 جب داری اربار امرش برم که دایم باحسان و فضلش برم

گفتار در سماع اهل دل

گر مرد عشقی کم خویش (۴) گیر و گرا ره عافیت پیش گیر
 پس از محبت که حاکم کند که حق موی گیر بکس کند
 و بد نشان از حبوب دوست مگر حال (۵) بروی بگردد نهضت
 را با حق آن استائی دهد که از دست جوشش رهائی دهد
 تا با خودی در خود راه بست ازین نکته جز بیخود آگاه نیست

(۱) زست گفتن کسی و علامت کردن (۲) ن : بار (۳) صبر

دن (۴) درك خود کن . کم . معنی همی می مطایبی می آمده است

(۵) ن : حاکم .

سماعست اگر عشق داری و شور
که او چون مگس دست بر سر نزد
به آواز مرغی بنالد فقیر (۱)
ولیکن نه هروقت باز است گوش
به آواز دولاب (۲) مستی کنند
چو دولاب بر خود بگیرند زار
چو طاق نمائند گریبان درند
که غرقست از آن میزند پاودست
مگر مستمع را بدانم که کیست
فرشته فرو ماند از سیر او
قویتر شود دیوش اندر دماغ
به آواز خوش خفته خیزد نه مست
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
ولیکن چه بیند در آئینه کور
که عرفست از آن میزند پاودست
که جوانش برقص اندر آردطرب
اگر آدمیرا نباشد خر است

نه مطرب که آواز پای ستور
مگس یش شوریده دل پر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
سراینده خود می نگردد خموش
چو شوریدگان می پرستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار
بسیار سر در گریبان برند
مکن عیب آشفته حالان و مست
نگویم (۳) سماع ای برادر که چیست
گر از برج معنی بود طیر او
وگر مرد لاهو است و بازی و لاع
چو مرد سماعست شهوت پرست
پریشان شود گل سعاد سحر
جهان بر سماعست و هسی و شور
(زا) مکن عیب در برش حیران و مست
نه بینی شمر بر جدای عرب
شتر را چو شور و طرب بر سر است

حکایت

که دلها در آتش چو نی سوختی

شکر اب جوانی نی آموختی

(۱) مقصود همان آشفته است. (۲) چرخ چاه و هر چه در دور و سیر

باشد (۳) ن: نگویم.

بندی و آتش در آن نی زدی
سماعش پریشان و مدهوش کرد
که آتش بمن در زداین بار نی
چرا بر فشاند در رقص دست
فشاند سر دست بر کاینات
که هر آستینش جانی دراوست
برهنه توانی زدن دست و پا
که عاجز بود مرد با جامه غرق
چو پیوند ها بگسلی واصلی

در بار ها بانك بر وی زدی
بپی برادای (۱) پسر گوش کرد
بمی گفت و بر چهره افکنده خوی
دانی که شوریده حالان نیست
گشاید دری بر دل از واردات
حلاش بود رقص بر یاد دوست
گرفتم که خود چاپکی در شنا
کن خرقة نام و ناموس و زرق
مواق حجابست و بی حاصلی

حکایت

برو دوستی در خور خویش گیر
تو و مهر شمع از کجا تا کجا
که مردانگی باید آنکه نبرد
که جهلست با آهنبین پنجه زور
نه از عقل باشد گرفتن بدوست
که جان در سر کار او میکنی
قفا خورد و سودای بهبوده بخت
که روی مالوک و سلاطین دروست
مدارا کند با چو تو مفلسی
تو بیچاره با تو گرمی کند
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

کسی گفت پروانه را کای حقیر
رهی رو که بینی طریق رجا
سمندر نه کرد آتش مگرد
رخورشید پنهان شود موش کور
کسیرا که دانی که خصم تو اوست
نرا کس نکوید نکو میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست
مبتدار کو در چنان مجلسی
و اگر با همه خلق نرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک

که پنداری این شعله برهن گاست (۱)
 که مهرش گریبان جان می‌گشند
 که زنجیر شوق است در گردنم
 نه ایندم که آتش بمن برفروخت
 که با او توانگفت از زاهدی
 که من راضیم گشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم رواست
 که دروی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آر هم‌درد خویش
 که گوئی بکژدم گزیده مثال
 که دانی که دروی نخواهد گرفت
 نگویند ~~کاهسته~~ ران آب‌سلام
 که عشق آتش است ای بسریند باد

مرا چون خلیل آتشی در دلست
 نه دل دامن دلستان می‌گشند
 نه خود را با آتش بخود می‌زنم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت
 نه آن می‌کنند یار در شاهدی
 که عییم کنند بی تولای دوست
 مرا بر تلافی حرص دانی چو راست
 بسوزم ~~که~~ یار پسندیده اوست
 مرا چند گوئی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 کسیرا بصیحت مگو ای شکفت
 ز کیف رفته بی‌چاره را لکام (۲)
 چه نفز آمد این نکته دزسد باد (۳)

(۱) تلافی (دلست) با (گاست) بجهت متحرک بودن حرف روی است.
 اگر لفظ (است) در آخر کلمه‌های مزبور نمی‌بود آ نوقت قالیه صحیح
 میشد زیرا دل ~~بگلی~~ که حرف اول اولی مکشور است و دومی مضوم
 و در اصطلاح عروضین این قبل حرکت را توجیه میخوانند و اختلاف آن را
 جابر نمیدانند (۲) بفتح اول و گاف فزاری دهنة اسب، لیجام معرب
 آنست. (۳) کتاب سندی باد از قصص و حکایات هند یا فارس است
 و مدت‌ها قبل از اسلام برشته تألیف آمده بامر نوح بن منصور مسامانی
 (۳۶۶ - ۳۸۷) خواجه عمید ابوالفوارس قزوینی آنرا از بهلولی بیارسی
 جدید ترجمه نمود و گویا این نسخه از بین رفته است و در حدود سنه ۶۰۰
 هجری بهاء الدین محمد دبیر سلطان طنجاج خان ابراهیم ماقبل آخرین

پس آتش نیز بر تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار
بی چون خودی خود پرستان روند
من اول که این کار سر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق است
چل ناگهان در کعبه کشد
چو بی شک نوشنت بر سر هلاک
روزی به بیچارگی خان دمی

حکایت

یکی نان دارم که چشمم نجفت
که من عاشقم گر بسورم رواست
گفت ای هوادار مسکین من
چو شیرینی از من بدر میرود
ممیکنش و هر لحظه سیلاب درد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
و بگریزی از پیش یکشعله حاد

دقیقه حاشیه صفحه قبل

مناوت خانیه موراء الزهر ترجمه ابوالعوارس را اصلاح نمود و طهار اردقی
مهر هروی همین ترجمه ابوالعوارس را برشته خط کشیده بالذکر در حدود
نظم آن بوده است حواشی چهارم و ده صفحه ۱۷۵ .

(۱) کتابه از مرد بر سنده (۲) زنا بریم .

ترا آتش عشق اگر بر بسوخت
مبین تابش و مجاس افروزم
چو سعادیکه بپرویش افروخته است
نرفته ز شب همچنان بهره
همیگفت و میرفت دودش سر
اگر عاشقی خواهی آموختن
مکن گریه بر گور مفتول دوست
اگر عاشقی سرمشوی از مرض (۱)
فسادائی ندارد ز مقصود چنگ
بدریا مرو که تمت زندهار
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تپش بین ز سیلاب جان سویم
ورش اندرون بنگری سوخته است
مکنه نا که بکشتن پری چهره
همین بود پادان عشق ای پسر
بکشتن فرج یابی از سوختن
برو حرمی کن که مقبول اوست
چو سعدی فروشوی دست از غرض
وگر بر سرش نیر بارند و سنگ
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع و فروتنی

ز خاک آفریدت خداوند باند
حرمش و جهان شور سرکش ماش
چو گردن کشید آری مولانا
چو آن سرفرازی نهودای کمی
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
ز خاک آفریدت چو آتش ماش
به بیچارگی نن بینداخت خاک
ار آن دیو کردند ارباب آدمی

حکایت

یکی فطره باران را بری چکید
خجل شد چو پنهانی دریا بدید

(۱) سر از مرض شستن ، کتابه از صحت یافتن است

که جائی که دریاست من کیستم گراوهست سقا که من بستم
چو خود را بعشقم حقارت بدید صدق در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید ~~سکار~~ ~~که~~ شد امور او او شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد در نیستی کوفت نا هست شد
تواضع کند (۱) هوشمند کمزین نهسد شاخ پر میوه سر بر زمین

(حکایت)

چو آنی خردمند و پاکیزه بوم ز دریا بر آمد به دریند روم
هر او فضل دیدند و عقل و تمیز نهادند رختش بجای عزیز (۲)
سر صالحان گفت روزی بمرد که خاشاک مسجد بیغمان و کرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند باران و پیر ~~که~~ پروای خدمت ندارد فقیر
تا اگر روز خدام گرفتش براه که نا خوب ~~کردی~~ برای تباه
دالسنی ای کودک خود پسند که مردان ز خدمت بجائی رسند
کرمش گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور دلقروز
نه گرداندر آن بقعه دیدم نه ذاک من آورده بودم در آنجای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه مسجد نه ابر خاک و خس
طریقت جز این نیست درویشرا که امکنده دارد تن خویش را
تسکینت باید تواضع ~~کمزین~~ که آن دم را نیست سام جزاین

در تواضع و فروتنی

(حقیقت)

بایزید

شدم ~~که~~ وقتی سحرگاه عهد
یکی ملشت خا کسترش بی خبر
همبگفت زوایده دستار و موی
که ای نفس من در خور آنشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
بزرگی پاهوس و گفتار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
بگردن قد سرکش تند خوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی (۲)
گرت جاه باید مکن چون خسان
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانست قدر بلند

(۱) ابو یزید طیفور بن عیسی بن سروشان سغاسی مؤسس سلسله طیفوریه از عرفای معروف بوده و در سال ۲۶۱ با ۳۳۳ وفات کرده است و نیز از همان شهر بسطام است ابو یزید طیفور بن آدم بن عیسی . اولیا ابو یزید اکبر و دومی را ابو یزید اصغر گویند . و بعضی احتمال میدهند که ابو یزید اکبر در سال ۳۴۳ وفات کرده و از آن در سال ۳۶۱ در گذشته است و یقیناً در عیسی بهار ابو یزید از بسطام بهار کرده است که همه آنها در قرن سیم هجری میروستند . و نام دیگر منسوب بودند در صورت اعم از آنکه ابو یزید دوم بوده یا چهارمین از این احوالات در داخل در عهد دیگر شده و نام بایزید اکبر امام شده است (۲ - ۳) ن : مخواه .

از این نامور بر معصای معجوی
 نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
 نو نیز ار تکبر کنی همچنان
 بچو استاده در مقام باید
 گرفتیم که خود هستی از عیب پاک
 نسکی حلقه کعبه دارد بدست
 گر آن را بخواند که بکاردش؟
 مستظهر است آن با عمل خویش
 که خواند خافت پسندیده خوی
 بزرگش نه بینی بچشم خرد
 نهائی که بیش ~~تکبر~~ کسان
 بر افتاده گر هوشمندی معسد
 تعزت ~~ممکن~~ بر من عیب ناک
 یکی در خرابات افزوده است
 و این را براند که بر آردش؟
 نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

عیسی و عیال

نمیدستم از راویان ~~کلام~~
 یکی زندگانی تنگ کرده بود
 بیری سببه نامه سخت دل
 سر برده ایام بی حاصلی
 برش خالی از عقل و در راحت
 راستی نامی آلوده
 بائی چو بینندگان راست
 بو سالی و از وی حازری نامور
 وی و هوس حرمش سوخته
 به نامه چندان تنگم براند
 که در عهد عیسی هایه السلام
 بجهل و خالالت سر آورده بود
 ز ناپاکی ابایس از وی خجیل
 ناسوده بوده از وی دلی
 شکم فربه از اقمسه های حرام
 زاده گشته دوده اندوده
 به آشوبی جو مردم بهیجست نشو
 نماندیم چون نه ز دور (۲)
 جوی نیک می پسند وخته
 در نامه جوی روشن نماند

(۱) ن : زمر دانی (۲) یعنی مانند سه نو خلافی او از دور بهم دیگر

ای میادند .

بغلت شب و روز میخورد و روست
 به قصوره (۱) عابدی در گذشت
 بپایش در افتاد سر بر زمین
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور
 چو درویش در دست سرمایه دار
 رشهای در غلت آورده روز
 که عمرم بغلت گذشت ایدریغ
 بدست از نکوئی نیاورده چیز
 که مرگش نه از زندگانی بسی
 پیرایه شر مساری نبرد
 که گر با من آید قبش القرین
 که فریاد حالم رس ای دستگیر
 روان آب حسرت بروئی و برش
 ترش کرده ابرو بفاسق زدور
 نگون بخت جاهل چه در جورده مات
 بیاد هوی عمر بر داده
 که صحبت بود با مسیح و منش
 بدوزخ برقی پی کار خویش
 مبادا که در من قند آتش
 خدا تو با او مکن حشر من
 در آمد بدی عابد الصاوة

کجه کار و خود رای و شهوت پرست
 شنیدم که عیسی در آمد زدست
 بزیر آمد از عرفه خاوت نشین
 کنه گار بر گشته احقر زدور
 بدست تأمل کنان شرمسار
 خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
 سرشک عم از دیده باران چوه مخ
 بر انداختم نقد عمر عز بز
 چو من زنده هر گز مبادا کسی
 برست آنکه در وقت طغای بمرد
 گناهم ببخش ای حسان آفرین
 درین کوشه نالان گنه کار پیر
 نکون مانده از شرمساری سرش
 و ز آن نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر بی اجراست
 بگردن در آتش در افتاده
 چه خیر آید از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت بپردی ز پیش
 همیرنجم از طاعت با خوشش
 به حشر که حاصر شوند انجمن
 در این بد که وحی ارجایل الصفات

تکبر سم است و بگفته چهارم
 به ~~مکرده~~ ایام بر گشته روز
 به بیچارگی هر ~~که~~ آمد برم
 ز او در گذارم عملیای زشت
 بگر عسار دارد عبادت پرست
 بگو شک از او در قیامت مدار
 که آنرا بگر خوشد از سوز و درد
 دانست در بار گاه غنی
 کرا جامه پاکست و سیرت پاید
 ز این آسان عجز و مسکینیت
 چو خود را ز فیکان شعردی بدی
 گر مردی از مردی خود مگوی
 از آمد آن ای هنر جامه پوست
 ز (۱) چه بود پریشان شهیده بخت
 (۲) زنده و زنده و زنده و زنده
 ز این نوع فسادت ایوان بجهت
 خورد از عادت و (۳) آن بچرد
 سخن ماند از عاقبتان بر بگر
 گیه کنار اندیشه نه از خدای

در دهر هر دو آید روز
 بنمایند بر من بزاری و سوز
 میسند از دهن را آستان کرم
 در آرم بفضل خودش در بهشت
 که در حلد یاوی بود هم نشست
 که آنرا بخت براند این بنار
 بگر این بکبه در طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به ز کبر و منی (۱)
 در دورخش را نپند ~~نگاید~~
 به از ضاعت و خویشتن بینیت
 نمی گنجند اندر حدائی خودی
 نه هر شهسواری بدر برد گوی
 که بنده است چون پناه منای در است
 به و این که در حدیث کار سخت
 و این که در حدیث و این که در حدیث
 در حدیث و این که در حدیث
 که به حدیث و این که در حدیث
 در حدیث و این که در حدیث
 به از حدیث و این که در حدیث

(۱) خود نمی . کبر مراد است از بخت (۲) (۳) (۴) مصدری

حکایت

فقیه و قاضی

فقهی کهن جامهٔ تنگ دست
نگه کرد قاضی در او تیغ تیز
(زا) ندانی که برتر مقام تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر
دگر ره چه حاجت به بند کت
هر آنکو بعزت فرو تر نشست
بچه‌ای بزرگبان دلیری ~~مستن~~
چو آتش بر آورد درویش دود
فقیهان طریق جسدل ساختند
گنمادند بر هم در فتنه باز
تو گفتمی خروسان شاطر بجزنک
یکی بیخود از خشمناکی چو هست
قتلادند در عقدهٔ پیچ پیچ
کهن جامهٔ اندر صیف آخرین
(را) بگفت ای صنادید شرع رسول
که برهان قوی باید و معنوی
مرا نیز چو گمان تقلست و گوی

(۱) کسیکه در مجلس امرا و بزرگان محل واردین را همین میکنند
و در موقع لزوم ایشان را معرفی مینماید (۲) بیشه .

پس آنکه بزناوی عزت نشست
 بکلك فصاحت بیانی که داشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سخند سخن تا بجائی براند
 برون آمد (۲) از طاق و دستار خویش
 که هیأت قدر تو نشناختم
 درین آسدم با چنین مایه
 معرف بداداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میزدان (۳)
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هر گز آب زلال
 خسرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد عزیز
 میفرز گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم و شد
 بقدر هنر حس است باید محال
 بی بوریا را نماندی نکوست
 بدین عقل و همت نخواهد آگست

زبان بر گشاد و دهانها به بست
 به دلهای چو نقش نگین بر نگاشت
 قام بر سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبیعت هزار آفرین
 که قاضی چو شیر در وحل (۱) باز ماند
 با نعام و لطفش فرستاد پیش
 بشدت قدم و مت نبرد ادا ختم
 که بنم ترا در چنان پایه
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 منم بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنججه گزم سر گران
 نمایند مردم به چشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال
 نباید مرا چون تو دستار نفز
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
 که دستار بنه است و مبات (۴) خشیش
 چو صورت ممان به که دم در کشند
 باندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود در اوست
 و گر میرود صد غلام از پست

(۱) بفتح اول و دوم : گیل (۲) ن : در آورد (۳) جادر، دستار.

شالوار (۴) موی لب .

چه خوشگفت خرمهره در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
 گیارا همان قدر باشد که هست
 نه منعم بمال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر
 بدندان گزید از تعجب بدین
 وز آنجا جوان رویه مت یافت
 غریو از بزرگان مجلس برخاست
 (زا) نقیب از پیش رفت و هرسو دوید
 یکی گفت زین نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کین بگفت

چو برداشتش بر طمع جاهلی
 بدیوانگی در حریرم مپیچ
 اگر در میان شقایق نشست
 خر از جل اطاس پیوشد خرامست
 به آب سخن کینه از دل بشست
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت از هذا یوم عسیر
 نمایش دراو دیده چون فرقدین (۱)
 برو نرفت و بازش نشانکس نیافت
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردی بدین نعت و صورت که دید
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشاه زاده در گنججه (۲) بود که دور از تو ناباک و سر پنجه (۳) بود

(۱) دو ستاره اند که گردا گرد قطب شمالی میگردند و از شام تا صبح ظاهر باشند (۲) گنججه بنا بنوشته حمد الله مستوفی در سال ۳۹ هجری ساخته شده و از شهرهای اران بوده تا زمان فتحعلی شاه قاجار داخل در مملکت ایران بود در سال ۱۲۱۸ مشون روس جواد خان قاجار حاکم آنجا را کشته و شهر را متصرف شدند اگر چه ایرانیان بار دیگر آنجا را مسخر داشتند ولی

مسجد در آمد سراپا و مست
مقصود در پارسائی مقیم
تی چند بر گفت او مجتمع
چو بیعتی پیشه کرد آنجرون (۱)
چو منکر بود پادشه را قدم
محکم کند سیر بر بوی گل
گرت نهی منکر بر آید زدمت
گر دست قدرت نداری بگوی
چو دست و زبانرا نماید مجال
کی پیش دانای خاوت نشین
که یکبار آخر برین راند و مست
می سوزناک از دل با خبر
ر آورد مرد جهاندار دست
فروشست این پسر و قش از روزگار
کی گفتش ای قسوده راستی
چو بد عهد ترا نیک خواهی زده (۲)

می اندر سر و مساتکپی بدست
زبانی دل آویز و قلبی سبیم
چو عالم نباشی کیم از مستمع
شدند آن عزیزان خراب اندرون
که یارد زد از امر معروف دم
فرو ماند آواز چنگ از دهل
شاید چو بیدست و پایان نشست
که پاکیزه گردد باندرز خوی
بهت نماید مردی رجال
نالد و بگریست سر بر زمین
دعا کن که ما ییزبانیم و دست
قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
بگفت ای خداوند بالا و پست
خدا یا همه وقت او خوش بدار
بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد خواستی بر سر اهل شهر

بقیة حاشیة صفحه قبل

لاحظه در نتیجه شکست قطعی ایرانیان به موجب موافقه ترکمن چائی در سال
۱۲۴۸ بایک قسمت مهمی از خاک ایران ضمیمه مملکت روسیه گردید و فعلا از
برهائی آذربایجان روسیه محسوب است روس ها پس از تصرف شهر مزبور
هم آنرا تغییر دادند: ابابزا و پول (Yalizeretpol) گذاشتند (۳) موی، طالم،

(۱) سرکش (۲) ن : بهر

چنین گفت بیننده تیز هوش بطامات (۱) مجلس نیاراستم که هر گه که باز آید از خوی زشت همین پنج روز امت عیش مدام (۲) حدیثی که مرد سخن ساز گفت زوجد آب در چشمش آمد چو میخ به نیران شوق اندروش بسوخت بر نيسك معطر فرستاد کس قدم رنجه فرمای تا سر نهم سخن پرور آمد در او ان شام شکر دید و غناب و شمع و شراب یکی غایب از خود یکی نیم هست ز سویی بر آورده مطرب خروش حریفان خراب از می لعل رنگ نبود از ندیمان کردن فراز دف و چنگ بایکدیگر سارگار برهود در هم شکستند خرد شکستند چنگ و گسستند رود بیهیانه در سنگ بردن (۳) زدند

چو سر سخن در نیایی خموش ز داد آفرین توبه اش خواستم بعیشی رسید جاودان در بهشت بترك اندرش عیشهای مدام کسی زانمیان باملك باز گفت بیارید بر چهره سیل دریع حیا دیده بر پشت پایش بدوخت در توبه گویان که فریاد رس ز سر جهل و ناراستی بر نهم دو رویه متعاندند بر در سپاه ده از نعمت آباد و مردم خراب یکی شعر گویان صراحی بدست زدیگر سوی آواز ساقی که نوش سرچسکی از جواب در بر چو چنگ بجز زر گس آنجا کسی دیده باز بر آورده زیر از میان ناله زار مبتدل شد آنعیش حافی بدرود بدر کرد گوینده از سر سرود کدو (۴) را نشاندند و گردن زدند

(۱) لاف و گزاف و سخنان بیهوده (۲) شراب ، ن : تمام (۳)

حم (۴) کوزه شراب .

۱) خياك (۱) و چنك او قتاده نگون
 آ بستن از خمر نه ماهه بود
 م تا بنسافش دريدند مشك
 ود تا سنك صحن سراي
 گياگونه خمر ياقوت فام
 ب نيت بالوغه (۳) گرشد خراب
 هر كه بر بط گرفتني بكف
 فاسقي چنك بردي بدوش
 ني سر از كبر و پندار هست
 بار ها گفته بودش بهول
 ي پدر برد و زندان و بند
 ش سخت گفتني سخن گوي سهل
 غرورش بر آن داشتني
 نفكند شير غران به چنك
 ي زدشمن توان كند پوست
 سندان كسي سخت روحي نكرد
 تن درشتي مكن با امير
 تو گفتني ياريد باران خون (۲)
 در آن قته دختر بيسنداخت زود
 قدح را بر او چشم خونين زاشك
 بكنند و كردند نو باز جسي
 بشستن نمي شد ز روی رخام
 كه خورد اندر آ نروز چندان شراب
 قفا خوردی از دست مردم چو دف
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چو پيران بكنج عبادت نشست
 كه پا كيزه رو باش و پا كيزه قول
 چنان سوده بندش نيامد كه بند
 كه بيرون كن از سر جواني و جهل
 كه درویش را زنده نگذاشتني
 نيندیشد از تير باران پلنك (۴)
 چو بادوست سختي كشي دشمن اوست
 كه خايسك (۵) تاديب بر سر نخورد
 چو بيني كه سختي كند مست گير

(۱) ن : خمر (۲) ن : مي لاله گون از بط سر نگون روان
 نان كز بط كشته خون (۳) حوض ماندي است در وسط حايه كه
 آبهاي كشيف خايه و ميرز در آن جمع ميشود (۴) ن : بنديشد از
 بران چنك . يعني از چنك ميرسد (۵) بفتح ياء : چنگس .

با اخلاق با هر که پستی بساز
اگر زبردست است و گرسر فرار
که این گردن از ناز کی بر کشد
بگفتار خوش و آن سراندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی
و شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش رویرا گو بسختی بهیر

(حکایت)

ششصد خنده انگین می فروخت
که دالها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی (۱) میان بسته چون نی شکر
برو مشتری از مگس بیشتر
مگر او زهر بر داشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل
گمرانی (۲) نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سر که بر آبروان (۳)
بسی گشت فریاد خوان پیتی و پس
که تشست بر اسگینش مگس
شبانگه چو تقدش نیامد بدست
به دلشنگ روئی بکنجی نشست
چو ابروی زندانیان روز عید
ز نش گفت بازی کنان شویرا
بدوزخ بود مرد را خوی زشت
رو آب گرم از آب جوی خور
حرامت بود نال آنسکین چشید
مکن خواهج بر خویشتن کار سخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
که بدخوی باشد نگو سار بخت
چو سعدی زبان خوشست نیز نیست

(۱) ن: تبانی (۲) با باء وحدت بمعنی شخص ناگوار و مکروه

طبیع (۳) کنایه از ترشروئی .

(حکایت)

یدم که فرزانه حق پرست
آن تیره دل مرد صافی درون
کی گفتش آخر نه مردی تو نیز
بد این سخن مرد پاکیزه خوی
دست نادان گریبان مرد
هشیار عاقل نزدیک که دست
رور چنین زندگانی کنند
جفا بینند و مهربانی کنند

حکایت

گهی بای صحرای نشینی گزید
ب از درد بیچاره خوابش نبرد
در را جفا کرد و تندی نمود
س از گویه مرد پراگنده روز
را اگر چه زو سلطنت بود بیش
مخالفت اگر تیغ بر سر خورم
ان کرد با ناکسان بدرگی

بخشعی که زهرش (۱) زدندان چکید
بخیل اندرش دختری بود خرد
صحنه آخر ترا نیز دندان نبو
بخندید کانی مامک (۲) دافروا
دریغ آدمم کام و دندان خویش
که دندان پای ملت اندر بر
واجبتن نماید ز مردم مگر

حکایت

رگی هنر مند آفاق بود غلامش مستوه به اخلاقی بود

زبان خفوقی (۱) موی کالیده (۲) بدی سرکه در روی مالیده
 چو ثباتش آلوده دندان بزهر
 دامش بروی آب چشم از سبل (۳)
 گره وقت بختن بر ابرو زدی
 مادم بنان خوردنش هم نشست
 گشت اندر و کنار کردی نه چوب
 یخ خار و خس در ره انداختی
 شمش وحشت فراز آمدی
 ی گفت از این بنده بدخصال
 زرد و جسودی بدین ناخوشی
 بت بنده خوب و نیکو سیر
 یو گر یک بشیز آورد سر میخ
 شنید این سخن پیر نیکو نهاد
 بداست این سر طمع و خوش و لیک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی
 تحمل چو زهرت نماید نحت

(حکایت)

کسی راه معروف کرخی (۷) نجست که نهاد معروفی از سر نجست

(۱) زشت ، بیغیرب (۲) برسان (۳) عشاوه ماندی است که در
 چشم پدید آمد (۴) تشویش و بیقراری (۵) برده فروش (۶) در بعضی از نسخ این
 دو بیت علاوه شده است: مودت ندانم که نفر و شمش دیدگر کسی آب بر گوشتش
 چو خود را یسنیدی کسی را پسند بود در رحمتی دیگر را مبد (۷) ابو دحفوظ

شنیدم که مهمانش آمد یکی سرش موی و رویش صفا ریخته شب آنجا بیفکند و بالش نه-اد نه خوابش گرفتگی شب یک نفس نه-ادی پریشان و طبعی درشت ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ز دیار مردم در آن بقعه کس شنیدم که شبها ز خدمت نخفت شبی بر سرش لشکر آورد خواب بیک دم که چشمانش خفتن گرفت که لعنت برین نسل نایالک باد بلبسد اعتقادان پاکیزه پوش چه داند، اث انبانی (۴) از خواب هست سجنهای منکر بمعروف گفت ثرو خورد شیخ این حدیث از کرم زنی گفت معروف را در نهفت

زیمنارش تا بمرک اندکی بمویش جان در تن آویخته روان دست در بالک و نالش نهاد نه از دست فریاد او خواب کس نمی مرد و خالق به حجت (۱) یکشت گرفتند ازو خلاق راه گزین همان نانوان مادر معروف بر چو مردان میان بست و آورد آنچه گفت که چند آورد مرد ناخفته تاب مسافر پراگنده گفتن گرفت که نامند و ناموس (۲) و زرقند و (۳) باد فریبند بار سائی فروش که یکدم چراغ فل ازوی بتخت نشوداد پوشیدگان حرم شنیدی که درویش فلان چه گفت

بغیه از حاشیه صفحه قبل

معروف بن مسوزار کرجی ابوبکر نصرانی بوده در طفولیت خدمت حضرت علی بن موسی الرضا (۴) نالیده و شرف اسلام مشرف شد ارباب صوفیه بود در سال ۲۰۰ هجری وفات کرده است .

(۱) ن : بمعنی (۲) کذاب ، نام ، آوازه (۳) مکرر و جمله (۴)

شکم برست بر حوا

برو زین سپس گوسرخویش گیر
نکوئی و رحمت بجای خود است
سر سفله را گرد بالین منه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
نگویم مراعات مردم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت
گر انصاف خواهی سک حق شناس
برفاب رحمت مکن بر خسب
ندیم چنین بیج بر بیج کس
(زا) چو باوی و میران ملامت بکرد
بخندید و گفت ای دلارام جفت
گر ارنابخویشی کرد بر من خروش
جفای چنین کس نباید شنود
چو خود را قوی حال بینی و حوش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
و گر پرورانی در حمت کرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بدولت کسانی سر افراختند
تکبر کنند مرد حشمت پرست

گرانی مکن جای دبگر بهیر
ولی با بدان بیکمردی بد است
سر مردم آزار بر سنگ به
که در شوره نادان بشاند درخت
تکرم پیش نامردمان گم مکن
که سک را نهالد چونگر به پشت
بسیرت به از مردم نا سپاس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
مکن هیچ رحمت بر آر هیچکس
بر آمد خروش ار دل نیکمرد
پریسان مشو زن پریشانکه گفت
هرا ناخوش از وی خوش آمدگوش
که تواند از یقرازی غنود
بشکرانه بار ضعیفان بکش
بمیری و اسمت بهیرد چو جسم
بر نیک نامی خوری لاجرم
بجر گور معروف معروف نیست
که تاج تکبر بپسنداشتند
ناداد که حشمت بحام اندرست

حکایت

ظمع برد شوخی بسا جبدلی نبود آذرمان در میان حاصلی

ر بند و دستش تهی بود و پاك
 ن تاخت خواهند خیره روی
 زهار ازین كز دمان خموش
 چون گریه زانو بدل بر نهند
 ن مسجد آورده دكان شید
 كتابوان شیر مران زنند
 ید و سیه پاره بر دوحه
 ، جو فروشان گندم نمای
 در عبادت که پیرند و سست
 کرد باید نماز ار نشست
 ی ~~ک~~ایمند بسار خسوار
 رهبر کار و به دانشورید
 ن بانگانه (۲) در در کنند
 نت نه بینی در ایشان اثر
 م تا سرا گنده از لقمه تنك
 اهم در ایات ازس پیش گفت
 کسی قول دشمن نارد بدوست
 نیاست دشمن جفا گفتیم
 تویی دشمن گنویزی بر اباد

(۱) کدائی که شب بر مرار سه همسایه را در خانه و صبح بدان
 : اندر یوزد روی (۲) ز : املات : یعنی بالاله (۳) بنم شدن : قبیح
 حو که خود شیخ هم از صاحب دلان بود .

(زا) از آن همنشین تا توانی گریز
 فروگفت ارین میوه نادیده گوی
 یکی کرده بی آبرویی بسی
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت
 یکی تبری افکند در ره قناد
 تو برداشی آمدی سوی من
 بخندید صاحب دل نیکخوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
 ز روی گمان بر من اینها که هست
 وی امسال پیوست با ما وصال
 به از من کس اندر جهان عیب من
 ندبدم چنین نیک بنده کس
 به محشر گواه گناهام گر اوست
 گرم عیب گوید بد اندیش من
 کسان مرد راه خدا بوده اند
 زبون باش با پوسنیت درند
 گر از خاک مردان سبویی کنند

که هر فتنه خفته را گفت خیز
 نه بسند هنر دیده عیب جوی
 چه غم دارد از آبروی کسی
 گرا نه صاف گویی نه از عقل کرد
 بر زان قرینی که آورد و گفت
 وجودم نیاز دارد و رنجم نداد
 همی در سپوزی بهسای من
 که سهلست ازین بیشتر گویگوی
 از آنها که من دانم از مدیکیمست
 من از خود یقین می شناسم که هست
 کجا داندم عیب هفتاد سال
 ندانم بجز عالم الغیب من
 که نداشت عیب من اینست و بس
 ز دوزخ ترسم که کارم نکوست
 بیا گو بیر نسخه از پیش من
 که بر جایش (۱) تیر بلا بوده اند
 که صاحب دلان بارشوخان برند
 بسنگش ملامت کمان بشکنند

حکایت

ملك صالح (۲) ار پادشاهان شام برون آمدی صبحدم با غلام

(۱) بضم : نشانه. (۲) در نیمه اول قرن هفتم هجری از سلسله ابوبها دوفهر

در آیند با عاجزان در بهشت
 بهشت برین ملک و هاوای ماست
 همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ
 چو مورد این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت تا چشمه آفتاب
 دوان هر دو کس را فرستاد و خواوند
 بر ایشان بیارید باران جود
 پس از رنج سرما و باران سیل
 گدایان بیجامه شب کرده روز
 یکی گفت از اینان ما کرا نهان
 پسندیدگان در بزرگی رسند
 شهنشه زشادی جو گیل پر شکفت
 من آنکس نم کز غرور خشم
 تو هم بامن از سر نه خوی زشت
 من امریند کردم در صالح باز
 چنین راه اگر مقابلی پیش گیر
 بر ار شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت معجوی
 ترا کی بود چون چراغ الهام

(۱) ن : عم (۲) عودسوزمر که طریست که در آن عود به سوزند

(۳) ن : ~~است~~ ساز گاری .

من ار گور سر برنگیرم زخشت
 که بند غم امروز بر پای ماست
 که در آخرت نیز زحمت کشی
 بر آید به ~~خوشش~~ بدرم دماغ
 دگر بودن آنجا مصالح ندید
 ز چشم خلاقی فرو شست خواب
 بهیبت نشیب و بحر مت نشاناد
 فرو شستشان گردد دل (۱) از وجود
 نشستند با نامسداران خسیل
 معطر کنان جامه بر عودسوز (۲)
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 ز ما بند گانت چه آمد پسند
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی درهم کشم
 که ناساز گاری (۳) کنی در بهشت
 بوفردا ~~مستن~~ در برویم فراز
 شرف بایدت دست درویش گیر
 که امروز بخم ارادت نکاشت
 بجوگان خدمت توان برد گوی
 که از خود پری همچو قندیل از آب

جو دی دهد روشنائی بجمع که سوزش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی از تکبر سری مست داشت
 گویار (۱) آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
 نرودند از او دیده بر دوختی یکی حرف بروی نیاموختی (۲)
 و بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردن فراز
 خود را گمان برده بر حرد انائی (۳) که بر شدد گر چون برد
 دعوی پری زان نهی میروی تهی آی نا پر معانی (۴) شوی (۵)
 هستی در آفاق معدی صفت تهی گرد و باز آی بر معرفت

حکایت

خشم از ملك بنده سر بمافت بفرمود جستن کسش در نیافت
 و باز آمد از راه خشم و ستیز بشمشیر زن گفت خونش بریز
 خون تشنه جلاد نا مهربان برون آلود شمع چون تشنه زبان (۶)
 بدم که گفت از دل تنک وریش خدا را محل کردهش خون خویش

(۱) هرکلیا ابوالحسن گویار بن لدان بن اشعری از اهالی کیلان
 ده واز شاهپر بنجمین عصر خود ستمار است در قرن چهارم زندکی
 کرده است . و کتاب محمل الاصول از تألیف ابوعروفاوست (۲) :
 بن حرف حرمت نیاموختی (۳) طرف (۴) ن : بمعنی (۵) : زد دعوی
 ی آی نا پر شوی . تو از خود پری زان نهی میروی . (۶) : برون
 نکرد يك تشنه تشنه زبان .

در اقبال او بوده ام دوستانم
بگذرند و خرم شود بزمش
دگر دیک خشمش بیاورد بر جوش
خداوند رایت شد و طبل و کوس
رسانید دهرش بدان پایگاه
چو آبست بر آتش مرد گرم
پوشند خفتان صد نو حریر
که نرمی کند تیغ برنده کند

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
مبادا که فردا بخون منش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش
بسی بر سرش داد و بردیده بوس
بررق از چنان سهمگین جایگاه
غرض زنده است (آنکه گفتار نرم
نه بینی که در معرض تیغ و نیز
تواضع کن ای دوست ناخشم تند

(حکایت)

یکبار نایب (۱) ملک آمد بگوش
در آمد که درویش صالح که جاست
بجز تبارف آجا دگر کسی ندید
که شرم آمدش به حب ابرار کرد
هلا گفت بر در چه پائی در آی
کز ابد ملک آوار کرد ان منم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
که مسکن تراز خود ندیدم کسی
رشیب تواضع نه بالا رسی
که خود را فرو نر نهادند قدر

ز ویرانه مسافری ژنده پوش
بدل گفتگوی [۲] ملک اینجا چراست
نشان ملک از پیش واز پس ناید
خجل باز گزید از آغار کرد
شنید از درون تبارف آواز پای
نپنداری ای دیوانه روشنم
چو دلبدم که بیچارگی میخورد
چو ملک بر درش بانک کردم بسی
چو خواهی که در قدر و الارسی
در این حضور آوان میرفتند صدر

(۱) ضم بون صدای ملک ، الة ملک (۲) ن : گفتگوی ن :

سپیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
 شبم یفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بیوق (۱) برد

(حکایت ب)

رومی برانند ز اهل سخن که حاتم (۲) اصم بود باورمکن
 آمد طنین مگس بامداد که در چنر عنکبوتی فتاد
 به ضعف و خاموشی کشید بود مگس قند پنداشتش قید بود
 که کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
 هر جا شکر باشد و شهد وقتد که در گوشه ها دام بازاست و بند
 کی گفتش از حلقه اهل رای عجب دارم ایبرد راه خدای
 گس را تو چونفهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش
 کجا گاه گردی بیانک مگس شاید اصم خواندنت زین سپس
 سم کنان گفتش ای نیزهوش (۳) اصم به که گفتار باطل نبوش
 تسائیکه با من بخلوت درند مرا عیب بوش و نسا گسترند

(۱) سناره سرخ ربك و روشنی است در کنار راست کهکشان که
 ن از ترا آید و بدان مقدم نمیشود (۲) ابو عبد الرحمن حاتم بن عنوان
 عنوان (اصم بلخی از عرفا و انبیای زمان خود بود با شقیق بلخی
 محبت داشته و اسناد احمد حضوره است گویند وی گریه کرده ای حدود
 کر و نمود میگرد و علنی بدان نوشته اند که ذکر آن در اینجا مناسب
 است در سال ۲۳۷ در واشجود که قصیده بوده از نواحی بلخ و هت کرده
 ت (۳) ن : نیز گوش .

چو پوشیده دارندم اخلاق دون (۱) کند هستیم زیر و عجبم زبون (۲)
 فرا مینمایم که می نشنوم مگر کز تکلف مرا شوم
 چو کالیو (۳) داند اهل نشست نگویند نیک و بدم هر چه هست
 اگر بد شوند نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
 بهجمل ستایش فراچه مشو چو حاتم اصم باش و غبت بشو
 سعادت نجست و سلامت نیافت که گردن ز گفتار سعدی بتافت
 ازین به نصیحتگری بایدت ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و سبخنیز بود
 شبی دید جائی که دزدی کنند به پیچید و بر طرف بای فکند
 کسانی را خبر کرد و آشوب خواست زهر جایی مرد با چوب خواست
 چون مردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
 نهی از آن گیر و دار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
 بهاریکی از وی (۴) فراز آمدش راهی دگر پیش باز آمدش
 که بارو کاشنای تو ام بمردانگی خاک پای تو ام

(۱) یعنی : چون اخلاق دون مرا پوشیده دارند (۲) ن : کند
 هستیم زیر رفعت زبون (۳) کر ، سرگشته ، حیران ، در اشعار قدما
 کالیو بمعنی (کر) دیده نشده است صاحب فرهنگ جهانگیری باستاند
 همین بیت سعدی بمعنی کر نوشته است و گویا غیر از این بیت شاهد دیگری
 نداشته است (۴) ن : از پی .

که حركت آوری بر دو نوعست و پس
دوم جان بر نو بردن از کارزار
چه نامی که مولای نام تو ام
بجای میباشد میباشد ره برم
نیدارم آنجا خداوند رخت (۱)
یکی یای بر دوش دیگر نهیم
ار آن به که گردی تهی دست باز
کشیدش سوی حبابه خوشتر
بگشاید بر آمد خداوند هوش
ز بالا بدامن او در گشادش
نواب ایستادمان ماری و مژده
دوان حبابه پارسا در بقل
که سر گشته را بر آمد مراد
بعشود بروی دل نیش مرد
که نیکو گشته از آید مایان
اگر چه با آن اهل نیکی نیند

م بر دانگی چون تو کس
بیش خصم آمدن مرد وار
ن هر دو خصلت غلام تو ام
ب رأی باشد بحکم کرم
زیست کوتاه و در بسته سبب
خی دو بالای هم بر نهیم
ما که در دست افتد بساز
اری و حبابه سی و فن
نبرد شریه فرو داشت دوش
اف (۲) و در باره رختی که داشت
آنجا بر آورد غوغا که درد
جست از آشوب دزد دعل
آسوده شد مرد يك اعقاد
بی که بر کسی نرحم نکرد
ب نبود از سران بخت دان
افعال نیستان و آن سیزند

حکایات

را چو سعادتی دل ساده بود که ساده روئی در افتاده بود
بردی از دشمن سختگویی چو گن سختی سختی چو گوی
چنین بر آرد بهشتی از بازی بهشتی بهشتی
بنام حکایت بهشتی (۱) بهشتی و غایتی و غایتی و غایتی

یکی گفتش آخر ترا تنك نیست خبر زینهمه سیاهی و سنك نیست
تن خوبستن سغبه (۱) دونان كنند ز دشمن تحمل ربونان كنند
نشايد ز دشمن خطا در گداشت كه گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر جوا بیسته باید نو شن بزر
دلخ خانه مهر بار است و بس از آن می نگنجد در آن کین کس

حکایت

چو خوش گفت بهلول (۲) فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی به بیستار دشمن نپنداختی
گر از هستی حق (۳) خبر داشتی همه سزاق را نیست (۴) پنداشتی

(حکایت)

شنیدم كه لقمان (۵) سبه فام بود نه بن پرور و نازك اندام بود
يكی بنده خویش پنداشتش زیون دید و در كار گسل داشتش

(۱) نسیم اول خوار و فروخته (۲) بهلول بن عمرو کوفی از متباهر عرفا
و مجتهدین است اصلاً از کوفه بوده در زمان هرون الرشید در بغداد زندگی
میکرده اقبال حکمت آفات وی مشهور است و در سال ۱۹۰ وفات کرده است
(۳) ن: گر ارزشی خود (۴) ن: نيك .

(۵) لقمان مرد حکیمی بوده است و اسمش در قرآن مجید مذکور
است جمعی بنحوش فائلسد برخی تنها حکیمش میدانند بعضی بر آنند كه
از اهل نوبه و بنده بوده است و گویند خواهر راده حضرت ایوب و شاگرد
حضرت داود است بالحمله ترجمه حال لقمان و زمان زندگی وی تحقیقا
معلوم نشده است

ندید و با جور قهرش بساخت
پیش آمدش بنده رفته باز
در افتاد و پوزش نسود
ز جور و جگر خور کنم
هم بیخشیایم ای نیک مرد
آباد کردی شبستان خویش
ست درخایم (۱) ای نمکبخت
به بازارش سخت دل
نکس که جور بزرگان نبرد
از حاکمان سخت آید سخن
بسالی سرانی ز بهرش بساخت
ز امانش آمد نهیبی فراز
بخندد لقمان که پوزش چه سود
با کساعت از دل بدر چون کنم
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
که فرمایم و وقتها کار سخت
جو باد آیدم سختی کار گیل
نسوزد داش بر ضعیفان خرد
تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت

که در دشت سمن (۲) جنید (۳) سگی دید برکنده دندان صید (۴)

(۱) ب : رحیم . (۲) صنعا : دارالملک بمن و دهر باصفائی است
که قدومه سکنه اش بالغ بر دویست هزار بوده ولی فعلاً در حدود
پنجاه هزار جمعیت دارد در سنگهای پارچه دافی و معمولات زرگری آنجا
ست . در نزدیکی دمشق بر سره با سم صنعا بوده است .

(۳) ابوالماسم جهم بن محمد بن جهم الحزاز القواری .
از بزرگان و مشایخ بغداد بوده از بزرگان عرفا و مشایخ
بحالات و در معرفت علم را از ابو ثور ابراهیم بن خالد تحصیل
و بعضی گویند ماهی را به سفار ثوری بوده و نمیش در عرفان
و د سری سلفی است سخنان عرفانه اش معروفست بعقیده پروان تصوف

فرومانده عاجز جو روانه پیر
لگد خوردی از گوسفندان حی
بدو داد يك نیمه از زاد خویش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
دگر تا چه راند فضا بر سرم
بسر بر نرم تاج عفو خدای
هماند به بسیار از این کمترم
مر او را بدوزخ بخواهند برد
بعزت نگرند در خود نگاه
که خود را به از يك ننداشتند

ز نیروی سر پنجه شیر گرس
پس از غم و آمو (۱) گرفتن به پی
جو مسکین و بیعاقبتش دید وریش
شنیدم که میگفت و خون میگریست
نظاره من امرو ازو بهترم
گرم پای امرا انگزد ز جای
اگر کموت مسرفت در برم
که يك با همه زشت نامی چومرد
روا نیست سعدی که مردان راه
از آن بر ملايك شرف داشتند

(حکایت)

بشب در سر پارسائی شکست
بر سنگدل برد یکبهشت بیم
دو را و مرا بربط و سر شکست
ترا به بخواهد شد الا بیم
که از خاق بسیار بر سر خورند

یکی بربطی (۲) در بغل داشت مست
چو روز آمد آن يك مرد سالم
که دوشیده مغرور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و درخواست بیم
از آن دوستار جدا بر سرید

بفره از حاشیه صفحه قبل

صاحب مقامات بلند و کشف و کراماتست ، وفاتش در سال دویست و نود و هشت
با دوست و بود و همت در بغداد روی داده در قمرستان شونیزیه در جنب قبر
خالوی خود سری سمعی مدفون شده است (۳) یعنی واسطه پیری دندان
صیدش کننده شده بود .

(۱) ن : پس از گاو کوهی ، عرم بچشم : مېش کوهی (۲) نوعی از سازاست

حکایت

شنیدم که در خاله و خش (۱) از مهان * یکی بود در کنج خاوت نهان
 جرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کنند دست حاجت بخاق
 عادت کشاده دری سوی او در دیگران بسته بر روی او
 بان آوری بیخورد سعی کرد ز شوخی بید گشتن بیاک مرد
 که ز بهارارین مکر و دستان و ریو بجای سایمان نشستن چو دیو
 مادم بشویند چون گریه روی طمع کرده در بهید موشش کوی
 باضت کش از بهر نام و غرور که طبل تهی را رود باناک دور
 می گفت و خلقی بدو انجمن برایشان نفرج کنندان مرد و زن
 را یکی خنده کردی از آن ماجرا یکی گریه بر صور آن باوس
 یدم که بگریست دانای و خش که یارب هراین شخصه اتوبه بخش
 گر راست گفت ای خداوند پاک مرا اتوبه ده نا انگردم هلاک
 ند آمد از عیب جوی خودم که معاون من نکرد خوی یدم
 ار آنی که دشمنت گوید مریج ه گر نیستی گوی بیرو بند سنج
 ر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پرا گنده گفت
 گر میرود در بیاز این سخن چنین است گو گنده مغزی مکن
 یورد خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر (۲)
 آئین عقاست و رای و جرد که دانا غریب مشعبد خورد
 کبار خویش آسکه غافل نشست زبان بد اندیش بر خود بیست

(۱) اسم داده است از تواضعی بالغ و بدین اسم نهی هم در آسهای

ملی است (۲) بدل یاوه دشمن خورده گیر.

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیاید مجال
جو دشوارت آید ز دشمن سخن نگر ناچه عیبت گرفت آن هکن
جز آنکس ندانم نیکو گوی من که روشن آکنند بر من آهوی من

(حکایت)

کسی مشکلی بود پیش علی (ع)
امیر عدو بند کشور گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
ترجمید از او حیدر نامجوی
گفت آنچه دانست و پا کوزه گفت
پسندید از او شاه مردان حواب
به از من سخن گفت . دانا یکی است
گر امروز بودی خداوند حاه
بدر کردی از بارگه حاجیش
که من بعد بی آروئی هکن
یکبار که پندار در سر بود
ز علمش ملال آید از غفلت تنک
گرت در دریای فضل است خیز
بچشم کسان در نیاید کسی
مریز ای حکیم آستینه‌ای در
مگو تا بگویند شکر هزار

مگر مشکانش را کنند منجایی
جوابش بگفت از سر عام و رای
بگفتا چنین نیست با بوالحسن
بگفت ارتو دانی از این به بگوی
مگل چشمه خور نناید نهفت
که من بر حقا بودم او بر صواب
که بالا از عام او عام نیست
نکردی خود از کبر دروی نگاه
فرو کوفندی بنا و اجیش
ادب نیست پیش بزرگان سخن
مپندار هر گز که حق بشنود
شقایق بیاران نروید ز سنگ
بمدیر درپای درویش ریز
که از خود بزرگی نماید بسی
چو می بینی از خویشان خواهی پر
چو خود گشتی از کس توقع مدار

این حکایت در تاریخ مدنیست

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای
نداشت درویش بیچاره کوست
و آشفته بروی که کوری مگر
ه کورم و لیکن خطا رفت کار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
بروتن بود هوشمند گزین
نسازند فردا تواضع کشتان
گر می بترسی ز روز شمار
بکن خیره بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
که بد سیرتانا را بگو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت
هانی بهخنده چو کمال باز کرد
چو ابله بصوت خوش آغاز (۱) کرد
که برهن نکردند مدحی بسی
که من مدحت نکردم بی بر کبی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای بیل (۲)
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند
غریبا خواهان (۳) داران شدند

(۱) ن: آواز (۲) کشته از این است (۳) ن: براری طایگار

گرفتند و از گریه جوئی روان
 بدوالتون (۲) خبر داد از ایشان کسی
 فروماندگان را دعائی بپشتن
 شنیدم که ذوالنون بمدين (۳) گريخت
 خبر شد بمدين پس از روز بيست
 سبك عزم بار آمدن كرد پير
 پيسيد ازو عارفی در نهفت
 شنيدم كه بر مرع و مور و ددان
 دران کشور اندیشه كردم بسي
 برفتم مبادا كه از شر من
 نهی (۵) بابت الحاق كن كال بهان (۶)
 تو آنكه شوی پيش مردم عزيز
 بزرگی كه خود را بخردی شمرد
 از اين حاكمان بنده پاك شد

(۱) ن : نامد (۲) ابو الفضل نوبان بن ابراهيم مصري ملقب بدوالون اصلاً
 از قضاة احميم بوده و در مصر زندگانی نمكرد از مقدمين و معارف عرفا بوده از همد
 ورع و فصاحت اشهار داشت در حال حداثت زندگي و مجنون ميخواندند
 پس از مرگ صاحب كرامات و مقاماتش مديانند . حليمه منوكل بجهت آنكه
 نسبت زندگي بدو ميدادند بعد از احضار كرد چون بمحض حلقه رسيد
 نصيحتي اعر كرد حلقه مائنه در صدد عذر خواهی برآمد و محترماً
 بمصرش عود داد و در سال ۲۵۳ در مصر وفات كرده و در آنجا مدفون شد
 (۳) مدين حلقه است در ساحل بحر احمر در منهای شمال غربی بحر برة العرب،
 میان فلسطين و حجاز (۴) آبگير (۵) ن : مهي (۶) ن : مهان

ایست که بر خاک ما بگذری
که در زندگی خاک بود است هم
و گر گرد عالم بر آمد چو باد
برو هیچ بابل چنین خوش بگفت
که بر آستین خواهش نروید گلی

باب پنجم

در رضا و تسلیم

زیت فکرت همی سوختم
جز احسن گفتن طریقی ندید
که ناچار فریاد خیرد ز درد
در این شیوه رهد و طاهات (۲) و بند
که این شیوه ختم است پر دیگران
و گردند مجال سخن تنگ نیست
جهان سخن را قام در کشم
سر ختم را سنک هالش کنیم

در رضا بحکم فضا (۱۶)

دست به چشایش داور است
ند در چنگ و بازوی زور آور است

(۱) ن: به فروختم . (۲) لاف و کراف صوفیان (۳) نزهه کوچک

چو دوات نمیشد سپهر باند
نیاید بمر دانگی در ~~سخت~~ کند
نه سختی رسید از ضعیفی بمرور
نه شیران به سر پنجه خوردند و زور
چو نتوان با فلاك دست آختن
ضرورست با گردش مساختن
گرت زندگانی نبسته است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر (۱)
و گر از حیات نماند است بهر
چنانست کشد نو شدارو که زهر
به رستم چو پایان روزی بخورد
شهاد (۲) از نهادش بر آورد گردد

— (حکایت) —

مرا در سپاهان یکی یار بود
که چنگ آور و شوخ و عیار بود
هدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب
بدیدهش روزیکه ترکش نیست
ز پولاد پیشتاش آتش نجست
دلاور بسر پنجه گاو زور (۳)
ز هوش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی
که عذرا بهر يك بك انداختی (۴)

دقیقه از خاشیه صفحه قبل

و گرز (۴) این قسمت ~~که~~ عبارت از هفت بیت است در برحی از نسخ
وشنه نشده است .

(۱) ن : تبر (۲) نام برادر رستم است که رستم بحیل او کشته
شد (۳) پرزور (۴) این مصراع در نسخ جدید به باخلاف نوشته شده است
در برخی انطور است : عدورا دوتن بایک انداختی ، و در بعضی چنین نوشته
شده : که عمداً بهر يك بك انداختی ولی در نسخ قدیمه چنین است : که
عذرا بهر يك بك انداختی ، عذرا در اصطلاح منجمین عبارت است از برج

ن حار در گل ندیدم که رفت
 که بیکان او در سپرهای زفت (۱)
 آتاک جنگجویی بخشت (۲)
 که خود و سرش را نه در هم سرشت (۳)
 گنجشک دور ملخ در نبرد
 بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
 ش بر فریدون بدی ناخن
 امانش ندادی پیغ آخستن
 گانش از زور سر پنجه زیر
 فرو برده چنگال در مغز شیر
 رفتی کمر بسد خاک آزمای
 پوشرا چون تبر رین ردی
 در مردی او را نه در میدمی
 یکدم از دست نگذاشتی
 ناگهم زان زمین در ربود
 نقل کرد از عراق بشام
 بر شد از شام پیمانه ام
 را چنان اتفاق او فتاد
 سر فرو شد باندیشه ام
 که بازم گدر در عراق او فتاد
 بدل بر گذشت آن هنر پیمانه ام

بضیه از حاشیه صفحه قبل

و آن بصورت دحتر بست دامن و رو هشنه دست مجب آویخته و دست راست
 ناذی دوش بلند کرده و بان حوشه گرفته است . و مقصود این است که
 بر ندازی چنان ماهر بود که بهر يك از سوارگان سنبله تبری انداختنی
 نها را از هم جدا کردی .

(۱) درشت و کینه (۲) ن : بدست . بخشت . بدشمن نینداخت

نی زدست . (۳) ن : شکست .

که بودم نمک خورده از دست مرد
 بمهرش طایگار و خواهان شدم
 خدنگش کمان ارغوانش زربیر (۱)
 دوان آتش از برف (۲) پیری بروی
 سر دست مردیش بر تاقچه
 سر نا توانی سنانو برش
 چه فرسوده کردت چور و باه پیر
 بدر کردم آن خنک جوئی ز سر
 گرفته عالمها چو آتش در آن
 چو دولت نباشد تهور چه سود
 ۱ برمح از کعب انگشتی بردمی
 گرفتند گر دم چو انگشتی
 که نادان کنند با قضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اختر (۳) روشنم
 پیازو در فتح تهاون شکست
 در آهن سر درد و سم ستور
 زره جامه کردیم و منفر (۴) کلاه
 چو باران بلارک (۵) فرو ریختم

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
 بدیدار وی زی سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دست قوت برو یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر
 بپنجدید کز روز جنک تر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 بر انگیختم کرد هیچا چو دود
 من آنم که چون حمله آوردمی
 وای چون نکرد احترام یآوری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کند مغر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 گروهی پلنگ افکن و پیل زور
 هماندم که دیدیم گرد سپاه
 چو ابر اسب تازی بر انگیختم

(۱) کباهی است زرد رنگ که بدان جامه رنگ گنند و آنرا اسبک

نیز گویند (۲) ن: جور (۳) بخت، سناره (۴) بکسر مهم کلاه آهنی،

خود، (۵) شمشیر.

و لشکر بهم برزدند از کمین
 باریدن تیر همچون بگرگ
 یسد هزاران بر خاش ساز
 بین آسمان شد ز گرد کبود
 یاران دشمن چو در یافتیم
 تیر و سنان موی بشکافتیم
 سه زور آورد پنجه چپ مرد
 شمشیر کنند آوران (۱) کنند بود
 س از لشکر ما ز هیچا برون
 صد دانه مجموع در خوشه
 امردی از هم بدادیم دست
 سان را نشد ناوک اندر حریر
 طالع ز ما روی بر پیچ بود
 (ازین بوالعجبتر حدیثی شنو

تو گفתי زدند آسمان بر زمین
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 کمند ازدهائی دهن کرده باز
 جوانجم دراو برو شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر یافتیم
 چو دولت نمد روی بر یافتیم
 چو بازوی توفیق باری ~~است~~
 که کین آوری ز احیر نند بود
 نیامد جز آغشته خفان بخون
 فتادیم هر دانه در گوشه
 چوماهی که باحوشن افتد یشت
 که گفتم بدوزند سندان بتیر
 سهر پیش تیر قضا هیچ بود
 که بی بخت کوشش نیرزد دو چو

(حکایت)

آهین پنجه در اردیل
 بوشی آمد بجنگش فراز
 خاش جستن چو بهرام گور
 ا چودید اردیای نمد پاره بوش

همی بگذرانید بیاك (۲) ز پیل
 جوانی جهانسوز پیکار ساز
 کمندی بکفتش برازخام گور (۳)
 کمان درزه آورد وزه را بگوش

(۱) بضم کاف عربی شجاع ودلاور (۲) نوعی از یسکان (۳) حرم

م گور .

به پنجاه تیر خدنگش (۱) بزد
 دلاور بر آمد چودستان (۲) گرد
 باشگر گهش بود بر خیمه دست
 شب از غیرت و شرمهاری نخفت
 تو کاهن بناوکه دوزی و نیر
 شنیدم که میگفت، و خون میگریست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 چو بازوی به ختم قو به حال بود
 کنونم که در پنجه اقبال (۳) نیست
 بروز اجل نیزه جوشن درد
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 و رش بخت باور بود دهر پشت
 نه دانا بسعی از اجل جان ببرد

حکایت (۱)

شبی گردی از درد پهلو نخفت
 از این دست کو برک رز میخورد
 که در مینه پیکان، تیر تار
 گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
 طبعی در آن ناحیت بود گفت
 عجب دارم از شب پسیان برد
 به از ثقل و ماکول (۴) ناسازگار
 همه عمر نادان بر آید بهیچ

(۱) خدنگ خوب سحقی است که از آن زبن و تیر سازند و تیر خدنگ
 و زبن خدنگ بدین مناسبت است (۲) لقب زال پدر رستم است (۳) اقبال
 اقبال (۴) ن : به از ثقل ماکول .

ارا طیب اندر آفتاب برسد
پایل مال ازین رفت و زنا داشت کرد
(۵) حکایت است

کی روستائی سقط شد خرس
همان دیده پیری بر او برگزید
دار جان پدر کین حمار
این دفعه چوب ارسرو گوش (۲) جوش
داند طیب از کسی رنج برد
که به چاره حواله خود دارد مرد

حکایت

بدم که دیناری از مفلسی
فقر سر با آمدنی به یافت
سگی دگرش را با به یافت
بد بختی و نیک بختی قدام
روزی سر پنجگی می خوردند
که سر پنجگی را با به یافت

حکایت

و کوفت پیری بر او به چوید
ان به تو از عود مردم گریست
اور خروشید حد او اند هوش
به از دست داود بر آمد خروش

حکایت

به اجتری به او به چوید
(۱) که به او به چوید
به از دست داود بر آمد خروش
(۲) که به او به چوید

سکوی گدایان درش خایه بود هم او را در آن باده زرد بود و مال زنی جنک پیوست باشوی خوش که کز حازه بدبخت و درویش است بیاموز مری ز همسایگان کسانرا ز وسیم و ملکست و راحت بر آورد صافی دل صوف پوش که من دست قدرت ندارم یعنی نکردند در دست من استار

درش همچو گندم به پیمانه بود
گر انگاسنان و بر گشته سال
شانه چو رقص نهسدست پیش
چو زبور سرخت جز این نیش نیست
آ که آخر نیم قهقهه دانگان (۱)
چرا همچو ایشان نه نیکیست
چو طبل از نهیگاه خالی حروش
بدر پنجه دست قضا در پیچ
که من خوشتر را کنم به اختیار

حکایت

یکی بر درویش در خاک خویش
چو دست خدا برشت رویت سرشت
که حاصل شد بکشتی زور؟
نیاید به کوی از بدر گمان
همه ثناء یونان یونان و یون
ز خوشی نباید که مردم بود
توان پاک منتظر دن ز رنگ آینه
بکوشش درود گل ارشاد شد
چو زور می نکرد غنایک فضا

چه خوش گذشت با هم زشت خوش
همه ای گنگونه بر روی زشت
بسمه که بینا شد چشم کور؟
بحالمت دوزندگی از سگان
نداد کرد انگبین از زقوم (۲)
همی اندر و سرت گم شود
ولیکن نباید (۳) ز سنگ آینه
نه رنگی بگرمانم گردد سپید
بهر نیست هر ماه را جر رض

(۱) مری و بی بدل (۲) در حقی است زهر دار که بهر آن بر ماید

و در حقی است در جهنم (۳) ن: باشد

نین گفت پیش زغن کرگسی
 غن گفت از این درنشاید گذشت
 یدم که مقدار يك روزه راه
 نین گفت دیدم گرت باوراست
 غن را نمساند از تعجب شکیب
 و کرگس بر دانه آمد فراز
 انست از دانه بر خوردنش
 آبتن در بود هر صدف
 بن گفت از آن دانه دیدن چه سود
 بدم که میگفت گردن به بند
 ل چون بخونش بر آورد دست
 آبی که پیدا ندارد کنار

۵ حکایت

خوش گفت شاگرد منسوج باف
 ا صورتی بر نیاید ز دست
 رت صورت حال بد یا سگوست
 این نوعی از شرک پوشیده هست
 ت دیده بخشد خداوند امر

چو غنا بر آورد و پیل وزراف (۱)
 نقشش معام را بالا نیست
 نگارید دست تقدیر اوست
 که زیدم بیازرد و عمرو بخشت
 نه بینی دگر صورت زید و عمرو

(۱) زرافه : حیوانیست از ذوات العظمی اندک از تمر پاهایش کوتاه و
 هایش بلند پوشش مانند پوست بلك و گردنش شبیه بگردن اسب اما
 ر دراز و بادو شاخ کوچک و در فارسی آنرا شتر گاو بلك گویند

نپندارم از بنده دم : در کشد
جهان آفرینت گشایش دهد
خدایش بروزی قائم در کشد
که گروی بیند که داند گشاد

(حکایت)

نشر بچه با مادر خویش گفت
بگفت از بدست منستی مهار
پس از رفتن آخر زمانی بخت
ندیدی کسم بار کش در قطار
خدا (۱) کشتی آتجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر آن درد
مکن سعادبا دیده بر دست کس
که بخشنده پرورد گاراست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست
که گروی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر بر آر
وگر نه سر ناامیدی بر آر

(نصیحت)

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگر نه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنا (۲) مع در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتیمت مردی خویش فاش
چه مردی نمودی مضمت مباح
باید ازده بسود باید نمود
خجالت نبرد آنکه نمود (۳) و بود
که چون عاریت بر کشند از سرش
بماند کهن جامه در برش
اگر کوبش پانی چوین (۴) مبد
که در چشم طفلان نهائی بلند
اگر تیره اندوده باشد نحاس (۵)
توان خرج کردن بر ناشناس

(۱) ن : فضا (۲) زنا بمعنی رشته است عموماً ورشده گبران خصوصاً

که بر میان نندند و در فارسی کسی گویند (۳) ن : بنمود (۴) پای حوبین
آنست که باز مکران از چوب درست کرده و بر پای خود می نندند تا بلند
نماید . (۵) مس .

پدر دیده پرسید و مادر سرش
چو بروی گذر کرد يك نیمه روز
بدل گفت اگر لقمه جندی خورم
چو روی پسر در پدر بود و فرم
که داند چو در بند سق نیستی
پس این پیراز آن طای نادانراست
کلید در دوزخست آن نماز
اگر جز بحق می رود بجاده ات

حکایت

سپهبداری از نودبانی قتل
پسر چند روزی گریستن گرفت
ب خواب اندرش دید پرسید حال
گفت ای پسر قتل من و جوان
نیکو شیرت بی نکاب دیون
بنزد يك من شوم راهزن
یکی بر در خانی رنج آزمای
زنده ای پسر چشم اجرت مدار
نکروم تواند رسیدن بدوست
ره راست رو نا بمنزل رسی
چو گداوی که عصار چشمش پیست

شنیدم که هم در زمان پان با
دگر با ... زمان بستن گرفت
که چون رستی از ... و ...
بدون ... از ...
بد از ... نام ...
بد از فاسق پار ...
چه مزمن دهد در میامت خدایی
چو در خانه زید باشی ...
در ... جزا نکس که رویش بدوست
نو بر ده نه زین قبل واپسی
دوان تا پنج شب ...

سی کو (۱) بنابد زه حراب روی
هم پشت بر قبله در نماز
ختی که بیخش بود بر قرار
رت بیخ اخلاص در بوم نیست
آن کافکنند تخم بر روی سنگ
به آب روی ریا را محل
در خفیه بد باشم و خاکسار
ی و ریا خرقة سهلست دوخت
داند مردم که در جامه کیست
به وزن آورد جای انبان باد
ائی (۳) که چندین ورع میشود
(اگر هست مرد از هنر بهره ور
(اگر مشک خالص نداری مگوی
(بسوگند گفتن که زعفران نیست
ند ابره پاکیزه تر از آستر
مگان و فراغ از نظر داشتند
آواره خواهی در افلیح فاش
ی گفت این سخن با بزد
بانی که سلطان و شاهنشاه اند

بکفرش گواهی دهند اهل کوی
گرت در خدا نیست روی نیاز
پرو که روزی دهد میره بار (۲)
ازین در کسی چون تو محرم نیست
جوی وقت دخلش نیاید بچاک
که این آب در زیر دارد و حل
حسود آب ماهوس بر روی کار
گوش با خدا در توانی فروخت
نویسنده داند که در نامه چیست
که میزان عدلست و دیوان داد
بدیدند و هیچش در انبان نبود
هنر خود بگویند به صاحب هنر
و گریست خود فاش کرد بیوی
چه حاجت ملک خود بگوید که چیست
که آن در حجابست و این در نظر
از آن پریشان آید داشتند
برون حله کن گو درون حشوبش
که از منکر ایمن نرم از مرید
سراسر گدایان این در گنه

(۱) ن : گر (۲) ن : شود میوه دار در نسخ قدیمه همانطور است
در همین نوشته شده است . (۳) بضم ر با کنند و این صیغه اسم فاعلست
لغ از مصدر قابل الامتناع باب مفاعله بمعنی ریا کننده .

۱- در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شده است.
 ۲- در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شده است.
 ۳- در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شده است.
 ۴- در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شده است.
 ۵- در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شده است.

طبع در گدا . هر دینش نیست
همسان به گدا آشتین گوی
چو روی پرستانت در ناله است
ترا بند مبدی پس است ای پدر
از این به نریختن گیتی بایست
گر امروز گشتار ها نشووی

باب ششم

در فضا

که بواسطه روزی فطاعت نکرد
 بشو کن حرمین جهان نکرد
 که بر مناس کردان سید زلف
 نه او را حرم عجب و عجب
 که در دیوان او شعر لایق
 که اول ملک شاهی - بادشاهی
 برین بزم آید آید شاه
 بامت آورد اندر بزم
 که تیردند باطلای بزم
 چه دیدار دوش پادشاه
 که چه را زرد از دستان
 که در شهرش دست ملک آرد

خدا را ندانست و طاعت نشود
قناعت توانگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی نیت
مپرور آن از مرد برای و هشی
خرده‌مند مردم هشی پرورند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خویش و سوابق آنها داریقی دماست
خفاک نکند بی که دو گوشه است
بر آن‌ا که شد من حیث آسمان
ولیکن چو ظلمت بداد ز نور
تو خود را از آن در چه انداختی
بر اوج فلک چون برد جره باز (۱)

(۱) جرء ہضم اول و تشدید راعہ از چنانی در س از سیر وین نامہ کہ در ماہانہ نو بہ ہر

من از چنگ شهوت رها کنی رفت تا سدره المتهی (۱)
 نوان خویشین را ملک خوی کرد
 نشاید پرید از ثری بر فلك
 پس آسکه ملک خوئی ابد شه کن
 نگر تا نه پیچید رحیم نو سر
 تن خویشین گشت (۶) و چون تو ریخت
 چنین پر شستم آدمی یا خدی
 تو پنداری از بهر ناست و بس
 بسختی نفس می کشند پا دراز
 که پر مده باشد ز حکمت تهی
 تهی بهر این دود بخت بهیج
 سگر بانك دارد که هل من مزید
 تو در بند آنی که خور و رانی
 خو خور با نخیل عیسی معتر
 نینداخت جز خور و خوردن بدام
 بدام افند از بهر خوردن چو موش
 من از چنگ شهوت رها
 ن از عادت خویش خورد
 نیر (۲) و حشی رسد در ملک
 دمی سیرتی پیشه کن
 توسنی (۳) بر کمر (۴)
 نك (۵) از گفت در گسخت
 نور زاد اگر مردمی
 قنوت و ذکر و نفس
 ر گنجید در انبان آرز
 ن پروران آسکهی
 شکم بر نگردد بهیج
 که سیرش کنند ازوقد (۷)
 س عیسی (۸) از لافری
 فرومایه دنیا معسر
 نه بینی که در را و دام
 گردن کشد بر و خوش

بالکسر درخت کنار است در آسمان همهم و پیشه منتهای اعمال
 رسیدن عام حلق و منتهای رسیدن جبرئیل است (۲) ن : سپر
 ن (۴) کربوه میان کوه (۵) که ندید آوند که بر که شه انجام
 را با آن کشد و در انجام عیسی انجام است (۶) ن : حجت
 به بدان آنش آهروند مانند هزم و عزم و در فارسی آتش آهروند
 و گویند (۸) کناره از روح است .

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجتی شانه عساح داد که رحمت بر اخلاق چه حاج باد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بتو می دانی مانده بود
 پندامتم شانه سگین استخوان نمیباید م دیگرم سگ و خوان
 پندار چون سرکه خود خورم که جور خداوند مساوا برم
 قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
 چرا پیش خمر و بشوایش روی چو بکسو نهادی طمع خسروی
 و گز خود برستی شکم طلب کن در خانه این و آن فبانه کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی بنگاه (۱)
 پیوسته پیش پادشاه دونا گشت و راست دیگر روی بر خاک مالید و خاست
 پیش گفتش ای باباک نامجوی پیش مشغول می برسم بگویی
 نگذاهی که قباچه است راه چهار چرا کردی امروز از این سو نماز
 هر طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعش قبله در گزست
 قناعت سر افرازد امروز سر بر طمع بر آبشار زدوش
 طمع آبروی بوقر (۲) بر ریخت برای دوشو دامنش در بر ریخت
 و چه سراب خواهی شان ز آبجوی چرا ریزی از بهر برف آبرود

(۱) با باء فارسی و عربی : صیغ زود (۲) با و فار بودن .

در این روزگار نام ... شوی و اگر نه خرمی و (۱) بارها شوی
 نام این روزگار کن دست آر ... میباید آستین دراز
 زیرا که (۲) - (۳) این در نوشت (۴) نباید بکنی عهد و سخاوت (۵) نوشت
 قناعت ... است بدان او ... است

در قناعت

نی را بر او ز صاحبان
 گفت ای پسر تا غی غم
 که عامل از دست آتش
 و در هر چه دل خواهد
 ای برادر بفرمائش دست
 نه مرد را نفس آماده (۵) حواری
 که هر چه میسر می آید
 چه بگویم و چه بگویم
 که هر چه میسر می آید
 چه بگویم و چه بگویم
 که هر چه میسر می آید
 چه بگویم و چه بگویم

در این روزگار نام ... شوی و اگر نه خرمی و (۱) بارها شوی
 نام این روزگار کن دست آر ... میباید آستین دراز
 زیرا که (۲) - (۳) این در نوشت (۴) نباید بکنی عهد و سخاوت (۵) نوشت
 قناعت ... است بدان او ... است

شکم بنده (۱) بسیار بینی خجیل
 (زا) زاندازه بیرون مرو پیش زن
 شکم پیش من تنگ بهتر است که دل
 نه دیوانه تیغ بر خود وزن
 بر غبت بود خون خود ریختن
 (زا) به بی رغبتی شهوت انگیزختن

(حکایت)

چه آوردم از بصره (۲) دانی عجب
 تنی چند در خرقه راستان
 خدیژی که شرین تراست از رطب
 یکی در میان معده انبار بود
 گذشتیم بر طرف خره استان
 میان بست مسکین و شد بر درخت
 وز آنجا برگردن در افتاد سخت
 رئیس ده آمد که اینرا که کشت
 به گفتم وزن بانگ بر ما درشت
 بود تنگدل رود گانی (۳) فراخ
 لت انبان به بد عاقبت خورد و مرد
 شکم بند دست است و زنجیر پای
 بپایش کشد مور کوچک شکم (۴)
 سراسر مایع شد شکم لاجرم

(۱) عبد البطن ، یر خور . (۲) شهرست واقع در نزدیکی ساحل
 شط العرب و کرسی ولایت بهره است در زمان خلافت عمر بن خطاب از
 طرف تنبیه بن غزوان بنا شده است در قدیم بسیار معمور بوده و ده سکنه اش
 را تا دویست هزار نوشته اند ولی سال نفوسش در حدود ۴۰ هزار زن
 و هوایش بسیار داشت و مدتها در تصرف دولت ایران بوده است (۳) رود
 گسانی و رود گمان جمع روده است ، رود گانی بمعنی مفرد نیز استعمال
 شده است (۴) محصل بیت این است: چون مایع سراسر شکم است از نیروی
 مور کوچک شکم آنرا از پای گرفته می کشد

برو اندرونی بدست آر پاك شكم بر بخواند شد الا

(جهت شایسته)

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
بدنسازی از پشت را اندام نشاط
فسرومایگی حس کردم و ابایی
غذا اگر لطیف است و گرسر سرن
سر آنکه بیانش نه شد هوشمند
مبجسال درین نانیابی مگوری
مگوری و نه تا توانی قدم

دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیگر که میدم شکم را سباط (۱)
که این شه پان بر شد وان
پودین بدست او فدنوش خوری
که خواش بهر آورد در کند
بهو مبدان بدینی نگه دار گوی
از اندازه بیرون وز اندازه کم

(جهت شایسته)

یکی نشاند داشت در طفری (۲)
بجاست دلی که است در اندام
بگفت آن روزی که از سر است
برای صبر بر من نشاند و در
از وقت نامر شد و نشاند

چه راست کردید بر متری
که دستان و چون دست باین باده
پروای که بر دینار باید نوشت
و این را با باشد از نیشستر
که باشد تفاوتی (۳) داخ از پیش

(۱) بالکامبر . هر دو (۱۳) در میان و دامن نوشته شده
و در سه نسخه و دانه طفری نوشته شده و در میان طفری
نوشته و طبق معنی کرده است (۳) تفاوتی که در میان و دامن نوشته شده

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر خن (۱) داد طاقی (۲) سحر بر
پوشید و پوشید آنجا زمین که بر شاه عالم هزار آفرین
رشادی چو گلابرک خندان شکفت پس آنگاه دشنش پوشید و گفت
چه خوبست تشریف شاه خن وز آن خوهر خرفه خوشتر
گر آزاده بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانهورن جز بازی نداشت چو دیگر کسان برک و سازی [۳] نداشت
پراگنده گفتمش ای خنا کسار برو طبعی از خوان یغما (۴) بیار
خواه و مدار از کس ایخوا چه باک مفاووع روزی بود شرمناک
قبایست و چایک نوردید دست ذایش دریدند و دمنش شکست
نیکم که مسکفت و خون میگرست که ای نفس خمد کرده راچاره چیست
باز جوی باشد گرفتار آرز من و خانه من بسد نان و بار
جویی که از سعی بارو خورم به از میده (۵) از خوان اهل کرم
چه دانک بود آن فرو ماه دوش که بر سفره دیگران کرد کوش

حکایت

یکی گریه در خانه زال بود بی گشته ایام و بد حال بود

(۱) خن یکی از شهرهای معروف ترکستان شرقی است و اهالیش مسلمان
و ترکند و مسک آنجا معروفست (۲) جبه و فرجی (۳) اسباب زندگانی.

ان شد بهمان سرای امیر
 کان خونس از استخوان میدوید
 گر جستم از دست این تیر زن
 زد غسل جان من زخم نیش
 آورد از آن بنده خرمند نیست
 که راضی بقسم خداوند نیست

(حکایت)

بی طفل دندان بر آورده بود
 من نان و برک از کجا آرمش
 بیچاره گفت اینسخن پیش جفت
 و ر. هول ابلیس تا جان دهد (۱)
 است آخر خداوند روز
 ارنده کودک اندر شکم
 اوند گاری که عبدی خرید
 نیست آن تکیه بر کردگار
 پدر سر بفکرت فرو برده بود
 مروت نباشد که بگذارش
 نگر تازن او را چه مردانه گفت
 هر آنکسکه دندان دهد نان دهد
 که روزی رساند تو چندین مسوز
 نویسنده عمر و روزیست هم
 بدارد فکیف آنکه بد آفرید
 که مملوک را بر خداوند گار

حکایت

م که در روزگار قدیم
 شدی سنک در دست ابدال سیم

بقیه از حاشیه صفحه قبل

ن (۶) خوان و نما عبارت از خوانی است که کریسان نکسترند و صلاهی
 ردهند (۷) نان وارد گندم و ناره بیخته ؛ گونا مشهور نان گندم باشد
 (۱) فاعل دهد ممکن است که طفل باشد و ممکن است که ابلیس باشد
 ورت اولی معنی چنین است که نرورمرك طفل، هول ابلیس را مخور و در
 ن دومی معنی چنین است که : هول ابلیس را مخور تا آنکه ابلیس جان
 و هلاک شود .

چو قانع شدی سیم و سنگت یکبخت
 چه هشتی زرش پیش همت چه خاک
 که سلطان زدرویش مسکین ترست
 فریادون به ملک عجبم ای هم
 گدا پادشاهست و نامش گداست
 به از پادشاهی که خرسند نیست
 بدو قی که سلطان در ایوان نخفت
 چو سختند گردد شب هر دو روز
 چه بر شحت سلطان چه بر دشت کرد
 برو شکر بزدان کن ای تنگناست
 که بر خیزد از دست آزار کن

نپنداری این قول معقول نیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
 خبر ده بدویش سلطان پرست
 گدا را کند یکدم سیم سر
 نگهبانی ملک و دولت بلاست
 گدائی که بر خاطرش بند نیست
 بخشد خوش روستائی و جفت
 اگر پادشاهست و گر پنه دوز
 چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد
 بنو بینی توانگر سر از کبر هست
 نداری بدو صد الله آن دسترس

حکایت

یکی خانه بر قامت ننویش کرد
 کزین خانه بهتر کنی گفت بس
 همینم بس از بهر بگذاشتن
 که کسرا نگشت از بهار تمام
 که بر ره کند ناروانی سرای

شاید که صاحبالی نیگمرد
 کسی گفت میدانست دسترس
 چه میخواهم از طهارم افراشتن
 مکن خانه بر راه میل انعام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای

(حکایت)

فرو خواست رفت آفتابش بنگره
 که در دوده (۱) قایم مقامی نداشت

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه
 بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
 ز قوم (۱) براکنده خلقی بکشت
 چنان در حصارش کشیدند تنگ
 رنيسك مردی فرستاد کس
 بهت مدد کن که شمشیر و تیر
 چو بشنید عابد بخندید و گفت
 دانست قسارون نعمت پرست
 کمال است در نفس مرد کریم
 پندار اگر سفله قرون شود
 کی در نپساید کرم پیشه نان
 روت زمین است و سرمایه زرع
 ندائی که از خاک مردم کند
 نعمت نهادن بلمدی مجبوی
 نشناختی کوش ~~مستکاب~~ روان
 که از جباه دولت بیفتد اثیم
 گیر فیضی گوهری عم مدار
 و غ از چسب افتاده باشد برای
 گر خروار زور ز دندان گاز

دیگر ذوق در کنج خلوت ندید
 دل پر دلان زو رمیدن گرفت
 که با جنگجویان طایف کرد چنگ
 دیگر جمع گشتند همراي و پشت
 که عاجز شد از تیر باران و سنگ
 که صمم فرو داند (۲) قربادر
 به درهر و غمائی بود دستگیر
 چرا نیم نانی نخورد و انخت
 که گنج سلامت بکنج ابرامت
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
 که طبع لپیش دیگر گون شود
 نهادش توانگر بود همپسان
 بده کاصل خضالی نماید ز فرع
 عجب دارم از مردمی (۳) گم کند
 که ناخوش کند آب اساده بوی
 بسپیش مدد میرسد ز آسمان
 دیگر باره نادر شود مستقیم
 که ضایع نگرداندت روزگار
 نه بینی که دروی کند کس نگاه
 بیفتند به شمشیر بچویند باز

بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ کهجا ماند آینه در زیر زینت
پسندیده و نقر باید خصال که گاه آید و که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و دوران امر
درخت کهن میوه تازه داشت (۱)
عجب از زلفدان آن دافریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموسی (۲) کهن عمر کوتاه امید (۳)
ز سر نیزی آن آهین دل که بود
بموی که کرد از نکویش کم
چو چنک از خجالت سر خوبروی
یکبار که خاطر دراو رفته بود
کسی گفت حور آزه دوی و درد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
بر آمد خروش از هوا دار چست

که بود اندریں شهر پیری نهن
سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
که هر گز نبوده است بر سر و صیب
فسیح دیار در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سید
بمیب بر برخ زبان (۴) بر گشود
نهادند حالی سرش در شکم (۵)
نگونسار و در پیشش افتاده موی
چو چشمان دلش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل میگردد
که مراض شمع جهالتش بکشد
که تر دامن را بود عهد دست

(۱) یعنی آن پیر پسر نوجوانی داشت (۲) استره (۳) کهن عمر
کوتاه امید عبارت از آنمرد پیر است که تصور میکرد بواسطه تراشیدن
موی سر پسر از حسن او کاسته خواهد شد (۴) مقصود دم استره است .
(۵) سر در شکم نهادن استره کنایه از بسختی آنست کمال امیدمیل گردد :
زودش بسان استره سر در شکم نهد در عهد تو هر آنکه بموی گذارد کرد

پس خوش منش باید و خوب روی
 مرا جان به مهرش برآویخته است
 چو روی نکو داری اندام مخور
 نه پیوسته روز خوشه تر دهد
 بزرگان چو خور در حجاب اوقتند
 برون آید از زیر ابر آفتاب
 ز ظلمات مرس ای پسندیده دوست
 نه گیتی پس از جنبش آزام یافت
 دل از بیمرادی بفکرت مسوز
 شب آسین است ای برادر بروز

باب هفتم

در تربیت

مخن در صلاح است و تدبیر و خوی
 و با دشمن خوشی همسانه
 نان باز به چنان نفس از حرام
 بخود را چه کرد که ادب زن به چوب
 دس از سوت و دشمن ندارد غمی
 جود تو شهرت پر نیک و بد
 مسانا که دونان گردن فراز
 نه در امشب میدان و چو گان و گوی
 چه در بند پرستار بیگانه
 بمریدی ز رستم گدشتند و مسام
 بگور گران هفت مردم (۱) منکوب
 با خویشتن بر نیایی همی
 بو سلطان و دستور دانا خرد
 در این شهر کبر است (۲) و سودا و آزر

رضا و ورع نبکنان و حر
چو سلطان هتایت کنند با بدان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد
گر این دشمنان تربیت یافتند
هوی و هوس را نماند ستیز
رئیی که دشمن سیاست نکرد
چه حاجت در اینباب گفتن بسی

نصیحت

اگر پای دردامن آری چو کوه
زبان در کش ایمرد بسیار دان
صدف وار گوهر شناسان راز
فراوان سخن باشد آگنده گوش
چو خواهی که گوی نفس بر نفس (۲)
نباید سخن گفت تا ساخته
تأمل کنان در خطا و صواب
که سالمت در نفس انسان سخن
کم آواز هر گز نبینی خجـل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی (۴)

سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
که فردا فام نیست بر بی زبان
دهن جز با لؤلؤ نه شود باز
نصیحت نگیرد مگر در خروش
حالات نیایی ز گفتار کس
نشاید بریدن نهنداخته (۳)
به ار زائر خدایان حاضر جواب
تو خود را بگفتار ناقص مکن
جوی مشک بهتر که بکتوده گل
چو دانا بکی گوی و پرورده گوی

(۱) ن: چو بیند (۲) پبایی، دمیدم (۳) مقتضای مقام چنین بنظر
میاید که انداختن بمعنی ذرع کردن یا اندازه گرفتن باشد (۴) پر گوی

نداختن تبر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی يك انداز و راست
گوید آن چیز در خفه مرد
که گرافش گردد شود روی زرد
بکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پیش گوش دارد کسی
ن دلت شهر بنداست راز (۱)
نگر تا نبیند در شهر باق
ن مرده دانا دهن دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

(حکایت)

(۲) باغلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت
الش آمد ز دل بر دهان
يك روز شد منتشر در جهان
ود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای ایشان بیخ
زانمیان گفت وز نهار خواست
مکش بنده را کین گنه از تو خاست
تا نبینی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید (۳) بر هر کسی
بگنجینه داران بسیار
وای راز را خوبش پاش دار
تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود نباید او بر تو دست
دیو بندست در چاه دل
بسالی کام و زبانش مهل

(۱) یعنی: راز در درون دلت شهر بند است (۲) تکش (بمعنی اول
ثانی) بن ایل ارسلان بن اتس از حواریه شاهان است در سال ۶۸
بقول برخی در ۵۵۸ در حواریه بنده نشست و مدتی را برادرش
ام که ولیعهد رسمی بود در کش مکش بود چون در سال ۵۸۹
در گذشت تکش الاستقلال و بدون مزاح امور سلطنت را بدست
و در سال ۵۹۶ ولایت یافت (۳) ن : نگوید .

توان باز دادن به نره دیو
 نو دانی که چون دیورفت ارقص
 یکی طفل بر دارد از رخس بند
 مگو آنچه گری بر ملا او فسد
 بدهمان نادان چه خوشگفت زن
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود
 چه نیکو زدست اینمئل برهن (۱)
 نباید حقه بسیار باری کنی
 (زا) چو دشنام گوئی دعا شنوی
 اگر تند باشی بینکار و تیز
 نه مکتوتاه دستی و بیچارگی
 مگوی و منه تا توانی فساد

ولی باز توان گرفتن بر او
 نباید بلا حول کس باز پس
 نباید بعد رستم اندر ~~مشق~~
 وجودی از آن در بلا او فسد
 بدانش سخن گویی یادم مزن
 که جو گشته گندم نخواهد درود
 بود حرمت هر کس از خویش زن
 مگر مرقیت خویش را بشکنی
 بجز شکسته خویش زن ندروی
 جهسان از تو گیرند راه گریز
 نه زجر و تناول بیستبارگی
 از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی خواب خاق و خلیق (۲) پوش بود
 خردمند مردم را نزدیک و دور
 تفکر شای با دل خویش کرد
 اگر هم چنین میخواست دردم
 همین گفت و دشمن بدانیت و دوست
 حضورش پریشان شد و کار زشت

که در مسر یک چند خاموش بود
 بگردش چو پروانه حویان نور
 مگر پوشیده زیر زبانست مرد
 چه داند مردم ~~مگر~~ دانشورم
 که در مصر نادان از وی هموست
 سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

(۱) علماء و مفسرین منور را همین گویند و ما خود است از کلام راجح

رب الارباب هندیها (۲) مفتیج اول و ثانی گفته

ایسته گر خویشتم دیدم. به پنداشی پرده بدین می
 زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
 آواز را باشد آواز تیز چو گفتی و رونق نماندت گریز
 خامشی ایخداوند هوش و قنار است و نااهلرا پرده پوش
 عالمی هیبت خود مبر و گر جاهلی پرده خود مبر
 دل خویش منمای زود که هر گه که خواهی توانی نمود
 ن چو پیدا شود راز مرد بکوشش شاید نهان باز کرد
 بر ملاحظان چه نیکو هفت که تا کارد بر سر نبودش - نگفت
 م خموش شدند گویا بشر پراکنده گوی از بهایم بتر
 ردم سخن گفت باید بهرش و گر نه شدن بیون بهایم خموش
 ت و عقل آدمی زاده فاش چو ماطی میخکوی وادان مایش
 بطنی آدمی بهتر است اردواب دواب از تو به گیر نیگویی صواب

(حکایت)

ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدید وی را بهنگ
 ورد و عربان و گریان نشست جهان دیده گفتش ایضود پرست
 بجه بگرت بسته بودی دهن دیده دیدی چو گل پیرهن
 به (۱) بگوید سخن بر گراف چو طبودی بی مغز بسیار لاف
 که آتش زبانت و بس به آبی توان کشتنش در نفس
 هست مرد از هنر بهره ور مانر خود بگوید نه صاحب هنر
 بشک خالص نداری مگوی و گر هست خود فاش گردد بیوی

بسو کند گفتن که زر مغربی است چه حاجت محک خود بگوید که چیست
 بگویند ازین حرف گیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیز گار (۱)
 روا دارم از پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد (۲) پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود
 یکی پارسا گفت از روی بنده که بگذار مرغان وحشی ز بنده
 فقههای مرغ سرخ خوان شکست که ، در بند ماند چو زندان شکست؟
 نگهداشت بر طاق بستان سرای یکی نامور بلبل خوش سرای
 پسر صبحدم سوی بستان شافت جز آن مرغ بر طاق ابوان یافت
 بخندید ~~سکای~~ بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده در نفس
 ندارد کسی با تو نا گفته کار ولیکن چو گفتی دلش بیار
 چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود

(۱) موافق اهل آمل میزش (۲) عضدالدوله ابو شجاع فنا خسرو بن رکن الدوله
 حسن بن بویه واسطه العقد سلاطین آل بویه بوده در سال ۳۳۸ بهمانند
 رسید سی و چهار سال با کمال قدرت سلطنت کرد و ببغداد مستولی شده
 و باندازه اقتدار یافت که بعد از اسم حلیفه نام او را در خطبه ذکر میکردند
 پادشاه نیک نفس و عام دوست بود بیمارستان بغداد و بنده امیر در فارس از
 آثار اوست شاعر معروف عرب ابوالطیب مستعینی از مداحان وی بود بر روی
 مشهد حضرت امیر ۴ و حضرت حسین ۴ بناهای عالی ساخت و در سال ۳۷۲
 در بغداد وفات یافت جنازه اش به نجف الاشرف نقل شده در آن مکان
 مقدس دفن گردید .

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق اینخردمند فاش بعب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار کوش چو بی ستر بینی بصیرت پوش

(حکایت)

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند سالی بهوی غلامان و چونانف زدندش بروی
شب از درد چو گمان وسیلی نفخت دگر روز پیرش بتسایم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گردد بدند و آشوب و چنگ پرا کنند نهالین و پرند سنک
یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشان دار نیست که با خوب ورشت که ش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و کوش دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز نکومی که این کوتاہست آن دراز

حکایت دیگر

چنین گفت پیری پسناده هوش خورش آید منجمهای پیران بگوش
که در هند رقم بکنجی فراز چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز (۱)
راغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان با بهاش در

(۱) ن: سفر کرده بودم ز دیت الحرام در ایام ناصر مدار السلام

پی بر گنشم بکنجی فراز بچشم در آمد سیاهی دراز نو گفتمی

عقریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود .

که بپنداری اللیل بخشی النهار
 فضول (۱) آتشی گشت و درین گرفت
 که ای ناخدا ترس بی نام و ناک
 سپید از سیاه فرق کردم چو فوج
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 پری پیکر اندر من آویخت دست
 سیاه کار، دنیا خیر، دین فروش
 بر این شخص و جان بروی آشفته بود
 که گرهش بدر کردی از کام من
 که شفقت بر افتاد و رحمت نهاد
 که بستاندم داد از این درد پیر
 که زد دست در ستر نا محرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز ناک
 که ترسیدم از جور و نا و پیر
 که در دست از جامه بهتر که من
 که میدانم گفتمش زینهار
 که گرد فضولی نکردم دیگر
 که عاقل نشیند پس کار خویش
 دیگر دیده نا دیده انگاشتم

پنهان تنکش آورده اندر کنار
 مرا امر مسموم دامن گرفت
 طالب کردم از پیش و پس چوب و سنک
 بشنید و آشوب و دشنام و رجر
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
 ز لاجوالم آندید و هیچکس بجست
 که ای زرق سجاده دلق پوش
 مرا سالها دل ز کف رفته بود
 کنون پخته شد لقمه سخام من
 نطلم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری هجی
 همیکرد فریاد و دامن بچنگ
 بزبون رفتم از جامه دردم جو سیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم بدست تو بر
 کسی را نباید چنین ~~هیکار~~ پیش
 از آن شمت این پند برداشتم

۱) فضول بضمّ فاء جمع فعل است بمعنی فزونی و وفرد نیز استعمال شده بمعنی کار بیفائده و با بقاء نسبت (فضولی) شخصی را گویند که چیزهای زائد و لایحی مشغول باشد.

زبان در کش ار عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

(حکایت)

یکی پیش داود طائی (۱) نشست
فی آلوده دستار و پیراهنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
زمانی بر آشفست و گفت ابر فیق
بسرو زان مقام شنبش بسیار
به پیشش در آورچو مردان که مست
نیوشنده شد زاین سخن تنگدل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
زمانی به پیچید و درمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
نو این صوفیان بین که می خورده اند

که دیدم فلان صوفی افتاده مست
گروهی سگان حلقه پیراهنش
ز گوینده ابرو بهم در کشید
بکار آید امروز یار شفیق
که در شرح نیست و در خرقة عار
عنان طریقت ندارد بدست
بفکرت فرو رفت چون خربگل
نه یارا که مست اندر آرد بدوش
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
در آورده شهری برو عام جوش
زهی پارسایان با کینه دین
مرفع بسیکی (۲) گرو کرده اند

(۱) ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی الکوفی از مشاهیر زهاد است. در اوایل

حال بکسب علم مشغول بود بعد عزلت و انفراد اختیار کرده عمر خود را

عبادت و قناعت بسر برد و از کسی هدیه و احسانی قبول نکرد در سال ۱۶۰

و بروایتی ۶ در بغداد وفات نموده است صاحب تاریخ گزیده وفاتش را

رساله ۱۶۵ نوشته . (۲) سیکی نوعی از شرابست و اصلش (سه یکی)

رده و در عربی مثلث گویند که بواسطه جوشاندن آن دو حصه اش میبرد

یک حصه اش میماند .

اشارت کنان این و آنرا (۱) بدست
بگردن بر از جور دشمن حسام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت
شب از سرمساری و فکرت نخفت
مریز آبروی برادر به کوی
بد اندر حق مردم نیک و بد
که بد مرد را خصم خود میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بد است
که فل فلان را بیاید بیان
بد گفتن حلق چون دم زدی

که این سرگراشت و آن به است
به از شهنش شهری و جهش عام
بناکم (۲) بردش به جای که داشت
به خندید طسائی دیگر روز گفت
که دهرت نریزد شهر آبروی
مگو ای جوانمرد صاحب خرد
و گر نیک برد است بد میکنی
چنان دان که در پوستین خود است
وزین فعل بد می براید (۳) عیان
اگر راست گویی سخن هم بدی

-(حکایت)-

زبان کرد شخصی بقیبت دراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
بدو گفت دانسته سر فراز
مرا بد گمان در حق خود مکن
نخواهد به جهاد تو اندر فزود
گرفتم ز تمسکین او کم بیود (۴)

(حکایت)

کسی گفت، پنداشتم طبیعت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش
که دزدی بسامانتر از غیبت است (۵)
شگفت آمد این داستانم بگوش

(۱) ن : این مرانرا (۲) ناچار (۳) ن : میترابد (۴) نبود یعنی
شد (۵) یعنی کسی گفت که دزدی کردن سامانتر از غیبت است و من خیال
کردم که شوخی میکند .

بناراستی در چه یینی بهی که بر غیبتش مرتبت می نهی
 بای گفت دزدان تهور کنند ییازوی مردم شکم پر کنند
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد (۱) که دیوان سیه کرد و چپزی نه خورد

(حکایت)

مرا در نظامیه (۲) ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
 بر استاد را گفتم ای پر خرد فلان بار بر من حصد میرد
 چو من داد معنی دهم در حدیث بر آید هم اندرون خفیت
 نسید این سخن پیشوای ادب بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
 سودی پسندت نیامد ز دوست که معلوم کردت که غیت نکوست
 گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

ای گفت حجاج خونخواره ایست دهنده و سنگ سیه باره ایست
 سده می ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان از او داد خلق
 مانند پیر دیرینه زاد جوان را بکی بند پیرانه داد
 ز او داد مظلوم مسکین او بخوانند و از دیگران کین او
 دست از وی و روز گارش مدار که خود زیر دستش کند روزگار
 یسداد از او بهره مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
 زخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سپاه

(۱) ن: زعیت چه می خواهد این ساده مرد (۲) اسم مدرسه ایست
 نظام الملك وزیر ملك شاه بنا کرده بود.

دگر کس بغیبت پیش می‌دود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بغیبت بخشدید^۱ با کبود کی
دگر پارسایان خلوت نشین به عیش قنادند در بوستان
باخر نمائند این حیثیات نهفت بهاحبدلی باز گفتند و گفت
مدر پرده یار شوریده حال نه طمیت حراست و غیث حلال

حکایت

بغضای درم رغبت روزه خامت ندانستمی چپ کداهست و راست
یکی عابد از پارسایان بگویی همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بمنت بگویی دوم نیت آور میم کف بشوی
پس آنکه دهان شوی و بینی سه بار مناخر (۱) بانگشت کوچک بخار
بسیار به دندان پیشین بمال که نیست در روزه بعد از زوال (۲)
وز آن پس سه هشت آب بر روی زن ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرقق بشوی ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به نه بینی که فرتوت شد پیرده
شنید این سخن ده خدای قدیم بشورید و گفت ای خبیث رجیم (۳)

(۱) مناخر و مناخبر جمع منخراسن بمنی^۲ سوراخ بینی (۲) نهنی
مسواک مکن که در مذهب شافعی در حال روزه بودن بعد از زوال مسواک
کردن جایز نیست (۳) ن: بگفتند باده خدا آنچه گفت فرستاد پیداش

نه راك درروزه گفتی خلاصت
 دهن گو ز نا گفتنیها نخست
 کسیرا که نام آمد اندر میان
 چو همواره گوئی که مردم خرنند
 چنان گوی سیرت بکوی اندرم
 و گر شرم از دیده ناظر است
 نیاید همی شرم از خویشتن
 پنی آدم مرده خوردن رواست (۱)
 بشوی، آنکه از خوردنیها بست (۲)
 به نیکو ترین نام و نعتش بشو
 مبر ظن که نامت چو مردم برند
 که گفتن توان بروی اندرم
 به ای بی بصر غیب دان حاضر است
 کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
 یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
 کسی گفت ای یار شوریده رنگ
 بگفت از پس چار دیوار خویش
 چنین گشت درویش صادق نفس
 که کافر ز پیکاش ایمن نشست
 به خلوت نشستند چندی بهم
 در ذکر بیچاره باز کرد
 تو هر گز غذا کرده در فرنگ
 همه عمر نهاده ام بای پیش
 ندیدم چنین بخت بر گشته کس
 مهربان ز جور زبانش نرسد

بقیه ارجاشیه صفحه قبل

ندر نهفت که ای زمت کردار و زیبا سخن نخست آنچه گویی
 بمردم بکن .

(۱) اشاره است بر اینکه غیبت کردن به شبه گوشت آدم خوردنست
 (۲) بگو با آنکه دهان از خوردنیها بست اول دهان از ناگفتنیها بشوی
 و در يك نسخه قدیمی چنین نوشته شده : دهن گو ز ناگفتنیها بشوی
 نخست آنکه از خوردنیها بشوی

بزدید بقال از او نیم بدانک
بر آورد دزد سیه ~~هیکار~~ بانک
خدا یا تو شهر و باتش مسوز
که ره میزند میستانی بروز
(زا) بشب هشتم از قبل خود خوفناک
بروز این ندارد ز کس ترس و بالک

حکایت

کسی گفت با صوفی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از صفا
گفتا خموش ای برادر بهخت (۱)
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همسانا که دشمن نرند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکه در دشمنی یار دوست
سارست دشمن حقاً گفتم
چنان کز شنیدن بازدم تم
دشمن نری کلوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
مخن چین کند تازہ جنک قدیم
بهشم آورد نیلک مرد سلیم
آن هم نشین نائوانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز

بقیه از حاشیه صفحه قبل

نامد واقع است در جنوب قایمات از توابع هرامان. ولایت میستان در
یم بتمام آن اراضی اطلاق میشد که در مغرب هر مند واقع بودند در زمان
ست محمد خان منوکی در سال ۱۸۷۲ میلادی در نتیجه محارباتیکه این
ان و افغان واقع شد بموسط کمسیون انگلیسی تجدید حدود شده است
می بایران و قسمت شرقی افغانستان متعلق گردید همانکم نشین میستان
رت آباد و قصبه این سه کوهه است و اهالیش منشی است از یارسی و باوج
راهی و سر بند و کبانی .
(۱) امر از خفتن .

م ز غماز سر گشته تر
 نانی و تیره رانیکه اوست
 داین و آن خوش دگر بارم دل
 دو کس آتش افروختن
 مدی کسی ذوق خلوت چشید
 ی آنچه دانی سخن سودمند
 فردا بشیمان بر آرد خروش

حکایت

خوب و فراهر و پارسا
 پنج نوبت بزمن در درت
 روز اگر غم خوری هم مدار
 ا خانه آند و هم خوابه دوست
 مستور باشد زن خودروی
 بی در گفقت از جهان تمام دل
 پارسا باشد و خوش سخن
 خوش منشی خواه درویش خوب
 نه از بر چاره رشت خودی
 جاوا خورد سر که از دست شوی
 رام باشد زن نیک خواه
 طوطی کلاهش بود هفت تن
 اندر جهان نه باور گوی

بستند مرد درویش را پادشا
 چو یار موافق بود در برت
 چو شب غمگسارت بود در کنار
 خدا را بر رحمت نظر سوی اوست
 بیدار او در بهشت است شوی
 که یکدل بود با وی آرام دل
 نثار در نیکوئی و زشتی ممکن
 ده آمیز گداری پیوشد عیوب
 در یو سیاهی خوش صبح گوی
 نه عاوا خورد بر که اندوده روی
 نیک از زن بد خدا با پناه
 نماند شناسد سبزه از قفس
 و گرنه بنه دل به به چارگی

بزنندان قاشی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کدخدای
 در خرمی بر سرائی بیسند
 چو زن راه بازار گیرد بزن
 اگر زن ندارد سوی مرد کوش
 زنی را ~~که~~ چه است و ناراستی
 چو در کبابه جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
 چو بر روی بیگانه خندید زن
 زن شوخ چون دست در قلابه کرد
 ز بیگانگان چشم زن کور باد
 چو بینی که زن پای برجای نیست
 کربز از کفش در دهان نهنک
 پوششانش از مرد بیگانه روی
 زن خوب خوش طبع رنجست و بار
 چه نغمه آمد این یکسرخ زان دوتن
 یکی گفت کسرا زن بد مباد

که در خانه بنی بر ابرو گره
 که بانوی زشتش بود در سرای
 که بانک زن از وی در آید باشد
 و گرنه تو در خانه بنشین چو زن
 سراویل که حلیش در مرد پوش
 بلا بر سر خود نه زن خواستی
 از انبار گندم فرو شوی دست
 که باو دل و دست زن راستست
 دگر مرد گو لاف مردی وزن
 برو گو بنه پنجه بر رو ببرد (۱)
 چو بیرون شد از خانه در گور باد
 ثبات از خرده مندی و رای نیست
 که مردن به از زندگانی بهتر
 و گرنه نشود چه زن آنکه چه شوی
 رها کن زن زشت ناسازگار (۲)
 که بودید سرگشته از دست زن
 دگر گفت زن در جهان خود مباد

(۱) کبابه از رو سپاه کردن و ذلیل و خوار نمودن (۲) مقصود این است که زن خوب و خوش طبع با وجود خوبی باز مکتوب و بار است ناچه رسد زن زشت و ناسازگار پس زن ناسازگار را ترك كن و در بعضی از نسخ ~~مصحف~~ مصرع اول چنین است: زن زشت بدحوی رنجست و بار.

ایخواجه در هر بهار که تقویم پاری نیساید (۱) بکار
 به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنک
 فرمانده و سرکشند ولیکن شنیدم که در بر خوشند (۲)
 نه بینی مگر فتار زن برو سعیدیا طعنه بروی مزن
 دینی و بارش کشی اگر يك شب اندر کنارش کشی

حکایت

مساز گاری جنت بر پیر مردی بنساید و گفت
 دست ایندهم چیر چنان میبرم ~~کامیاد~~ سنک زیر
 نقش ایخواجه دل کس از صبر کردن نگر ددخوبلی
 ای ایخانه مسوز چرا سنک زیرین نباشی بروز
 دیده باشی خوشی روا باشد از بار خارش کشی
 وسنه بارش سوزی تحمل کن آنکه که خارش خوری

در تربیت اولاد

بر گذشتهش زمین ز نامهرمان گوی فراتر نشین
 نشاید فروخت که تاجشم بر همزانی خانه سوخت
 مت بماند بجای بسر را خردمندی آموز و رای
 بش نباشد بسی (۳) بمیری و از تو نماند ~~کسی~~
~~که~~ سستی برد بسر چون پدر ناز کش پرورد

ه تقویم پارینه ناید (۲) ن : ولیکن بشب سخت در بر خوشند
 نك ودانی ندار بسی .

مخردند و پرهنز گمارش بر آر
بشردی درش زجر و تعلیم کن
نو آموز را دلچ و تسهیل زه
بیاوز برورده با دست و نسیم
نکن تکیه بر دستگیر که دست
بسیان رسد کیسه سیم و زر
چه دانی که گزیدن روزگار
چو در پیش باشد در دسترس
زانی که ممدی دراد از چه بافت
بخوردی بخورد از بزرگان قفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد
هر آن طفل که بخور آموزگار
بسر را بکوب دار و راحت رسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد
نگهدار از آموزگار بدش

گوش دوست داری ببارش مدار
به نیک و بدش وعده و بیم کن
ز تو بیم و تهدید استناد به
اگر دست داری چو قارون بگنج
که باشد که نعمت نماید بدست
نگردد تویی ~~بسیان~~ بدست
بشریت بگرداندش در دیار
که با دست حاجت بود پیش کس
ه ماهون نوشت و نه دریا شکافت
حقدا دانش اندر بزرگوار قفا
بسی بر نیاید که فرمان دهد
نه بیند چقا بند از روزگار
که چشمش نماید بدست کمان
دگر کس نشش خورد و بدنه کرد
که بدست گمراه کند چو زخوش

(حکایات)

ز هر جنس مردم شرو انجمن
بگردون شد آوازه های بهوی (۱)
و گفتیم ای است خوب من
که روشن کنی بزم ما را چه شمع

شی دعوتی بود در مستکوی من
چو آواز مطرب بر آه بکوی
ارپشیده بود محبوب من
چرا با جوانان بیای بیجم

(۱) ن: یکی گفت های و دیگری گفت هوی .

دم که میرفت و باخوشتن
 این چو مردان ندارم بدست
 نامه تر زان مبحث معذوا
 آن بی حقیقت بیاید گریخت
 ر کو میان قلندر نیست
 پیش معذور از هلاک و تلع
 همگفت با من که ای یار من
 نه مری بود پیش مردان نشست
 که پیش از خشن روی کردد سیاه
 که تا مردش آب مردم بر ریخت
 بدر گوز خورش فرو شوی دست
 که پیش از پدر درده به احوال

نصیحت

ابت کند شاید خانه کن
 باید هوس باختر با گای
 خود را بهر مجلسی شمع کرد
 خوب و خوشنوی آراسته
 و دم چو نغمه دهی از وفا
 چون کودک بیج بر بیج شلک (۱)
 ن دلفریش چو شور بهشت
 رش پای بوسی ندارد میس
 از مفر و دست از گرم کن تپی
 ممکن بد بفرزند مردم بسگاه
 و روانه آید بگردان بز
 که هر نام داشت بود باور
 تو دیگر چو پیرانه گردش بگر
 چه ماند بتادان تو سر
 در از سبب افتد چو کلبه
 که بیور مقل (۲) تو از دستش
 کن از روی دیگر چو شولست رش
 و رش خبا کاشی نداند قیا
 چو خیاط بر بفرزاد مردم ده
 که فرزند شویش بر آباد

(حکایت)

ین شهر تاری بمسم رسید
 که بازار گاهی شاهی شد

که مبین زنخ بود و خاطر قریب
 همه در سر و مغز خواجه شکست
 که دیگر نگردد بگرد فصول
 دل افکار و سر بسته و روی ریش
 به پیش آمدش سنکلاخی مهیل (۱)
 که بسیار بیند عجب هر که زیست
 مگر تنک تر ~~کان~~ ندانی همی
 تو گفتی که دیدار دشمن بدید
 که دیگر مران خریدند از رخت
 اگر من دگر تنک تر کان روم
 اگر عاشقی لت (۲) خورو سریند
 بهیبت بر آرش کزو بر خوری
 دماغ خنداوند گاری پزد
 بود بنده نازنین مشت زن
 توانی طمع گردنش در کنیب (۳)

شبانکه مگر دست بردش بسیب
 بر چهر هر چه او فتادش بدست
 گوا کرد بر خود خدا و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو برو نشد از کاروان بگدومیل
 پرسید کین قاسه را نام چیست
 چنین گفتش از کاروان همدومی
 (زا) بر نهجید چون تنک تر کان شنید
 صیه را یکی بانگ بر داشت صخت
 نه عقلست و نه معرفت یگچوم
 اندر شهوت نفس بر خود بیند
 چو مر بنده را همی پروری
 بوگر صیدش لب بدندان گزد
 غلام آب کش باید و خشت زن
 نه هر جا که بینی خط دلفریب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر
 ز من برس فرسوده روزگار
 از آن تخم خرما خورد گوشتند
 که قفلاست بر تنک (۴) خرما

(۱) بفنج مکان مخوف و هولناک (۲) لت خوردن یعنی کنک خوردن

و کوفته شدن بالگد (۳) بکسر اول اماله کمداب و در فارسی بر وزن
 فریب بمعنی بند پای و عل کردن (۴) بار

باو عصار از آن در کهست که از گنجش ربسمان کوتبهست

حکایت

مورثی دید صاحب جمال
خت بیچاره چندان عرق
برد بقراط (۲) بروی سوار
گفتش این عابد و پارسامت
بز شب در بیابان و کوه
ست خاطر فریبی دلش
ز جلقش ملامت بگوش
ار بنالم که معذور نیست
نش دل میر باید ز دست
بگردیدش از شورش عشق حال
که شبنم بر آرد بهشتی (۱) ورق
پرسید ~~کاینرا~~ چه افتاد کار
که هرگز خطائی ز دستش نه خاست
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
فرورفته پای نعل در گدازش
بگیرید که چند از ملامت خموش
~~که~~ فریادم از عاتی دور نیست
دل آن میر باید که این نقش بست

(ن: براردی بهشتی (۲) بقراط Hippocrate از اجلاء حکماء
مد طبای معروف یونان و در حکم موسس علم طب است و اول
ت که این علم شریف را از وادی حرافات بشهرام صناعت رسانید
یادی بروی استاد مدهسد و آن نه به مدهسا از اوست کمی است
ح جالینوس نوام بوده است کتب مزبوره در اوایل خلافت عباسیه
جمعه شده است .

اول در سال ۶۶۰ قبل المیلاد در شهر (امسانکوی) منولد شده پس
یاحمد سال زندگانی در (لارسا) Larissa وفات کرد . از
ست : انما ناکل لنعیش لانهیش لناکل .

رای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر حور دنست

کهن سال و پرورده بخته رای
 نه با هر کسی آنچه گوئی رود
 که شوریده را دل بینما ربود
 که در صناع دیدن چه بالغ چه خرد
 که در خواب رویان چن و چکل
 فرو هفته بر عارض دلفریب
 چو در پرده معشوق و در میخ ماه
 که دارد پس پرده چندین جمال
 چو آتش در او روشنائی و سوز
 گزین آتش پاری (۳) در نهد
 دراز خلق بر خویشتن بسته است

شنید این سخن مرد ~~سکار~~ آزمای
 بگفت ار چه صیت نکوئی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود
 چرا طفل یکروزه هوشش نرد
 معحق همان بیند اندر ابل (۱)
 نقابی است هر سطر من زین کتیب
 مهانیت در زیر سطر سیاه
 در اوزاق (۲) سعدی بکنجد مال
 مرا کین سخن است مجلس فروز
 نونجم ز خضمان اگر بر طپند
 اگر در جهان از جهان رسته است

نصیحت

اگر خود نمایست و گر خود پرست
 بدامن در آویزد بر بد گمان
 نشاید زسان بد اندیش بست
 که این زهد خشک ^{بسیار} ~~بسیار~~ _{بسیار}
 تا نگیرند ^{بسیار} ~~بسیار~~ _{بسیار}
 گر اینها نکردند راضی چه باک

کس از دست جوو زبانها نرست
 اگر بربری چون ملک ز آسمان
 بکوشش توان دجاء را پیش بست
 فراهم نشینند تر دامغان (۴)
 تو روی از برستیدن حق میج
 چو راضی شد از بیده یزدان باک

- (۱) بکسر اول و ثانی : شفران از لفظ خود واحد ندارد (۲)
 در اوقات (۳) مرضی است که مبتلای آن غالباً گرفتار تب و جوارش میباشد
 (۴) فاسق ، بد گمان ، گناهکار .

ن خالق از حق آگاه نیست
 ره بجائی نیاورده اند
 بر حدیثی که دارند گوش
 بند گیرد یکی نا پسند
 در کنج تاریک جهای
 اگر شیر و گاو روبه سی
 کنج خلوت گزیند کسی
 کندش که زرقست و ربو
 زنده رویت و آمیزگار
 بغیبت ~~بجا~~ آوند پوست
 بینوائی بگیرد بسوز
~~کامرانی~~ در آیدز پای
 چند از این جاه و گردنکشی
 ننگدستی تنگ سایه
 از کینه دندان بزهر
~~کاری~~ بدشت در است
 ست همت بداری ز کار
 طقی طبیب پر ساو
 کنان را نخواهند مرد

ز غوغای خلقتش بحق راه نیست
 کز اول قدم بی غلط کرده اند
 از این تابان زاهر من تا سروش (۱)
 نپردازد از حرف گیری به پسند
 چه در یابد از جام گیتی نهای
 کز اینان بمردی و حیات رهی
~~که~~ پرواری صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان میگریزد که دیو
 عقیقتش ندانند و پرهیزگار
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگون بخت خوانندش و تیره روز (۲)
 غنیمت شمارند فضل خدای
 خوشی را بود در قفس ناخوشی
 سعادت بانندش ~~بند~~ پایه
 که دون پرور است این فرومایه دهر
 حریت شمارند و دنیا پرست
 گدایبشه خوانندش و پخته خوار
 و گوی خامشی نقش گراماوه (۳)
~~که~~ بیچاره از بیم سر برنکرده

کسر شده (۲) ن: و گر مرد درویش در سخنی است بگویند از
 بد بختی است (۳) گراماوه.

و گر بر سرش هول مردانگیست
تغیث کنندش گرانده خود راست
و گر اغز و پاکیزه باشد خورش
و گر بی تکلف زید مال دار
زبان در نهندش بایدا چو تیغ
و گر کاش و اوان منقش کند
بجایان آید از دست طعنه زنان
اگر پارسایی سیاحت نگیرد
که نارفته بیرون ر آغوش زن
جهان اندیده را هم بندد پوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر
عزب (۱) را نگوشش کند خرده بین
و گر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهنزشت روی

گر بزند از او کین چه دیوانگیست
که هاش مگر روزی دیگر است
شکم بنده خوانند و تن پرورش
که زینت بر اهل تمیز است عار
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
تن خواب را کسوت خوش کنند
که خود را بیاراست همچون زنان
سفر کردگانش نه خوانند مسرد
که دامش هنر باشد و رای و فن
که سرگشته و بخت بر گشته اوست
زمانه فراندی ز شهرش بد شهر
که میرنجد از خفت و خیزش زمین
بگردن در افتاد چون خربگل
نه شاهد زنا مردم زشت گوی

۵۰- حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بسود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
شبی بر زدم بآبک بر وی درشت
گرت بر که ختم روری زحای

که چشم از حیا در بر افکند بود
ندارد بمالش به لیم گوش
هم او گفت مسکین بجورش بکشت
مرا سیمه خوانندت مرا سیمه

رد باری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
را باندرز گویند بس که فردا دودست بود پیش و پس
قانع و خوشتن دار گشت بشنید خاکی گرفتار گشت
پون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت رها کرد و حسرت پیر
د بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث مردم ترست
که ماند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
نیاید کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

هزمنند و قرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
و صاحب دل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
لغت بود در فحو چیست وای حرف ابجد نگفتی درست
گنتی بودش اندر زبان که تحقیق معجم نکردی بیان
بگفتم ز صاحب دلاں که دندان پیشین ندارد فلان
ز سودای من سرخ روی کزین جنس بهبوده دیگر مگوئی
ی همان عیب دیدم که هست ز چندین هنر چشم عقلت نیست
و از من که روز یقین نه میبندند بد مردم نیک بین
فناست و فرهنگ ورای گرش پای عصمت باغزد ز جای
ده میبند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خدما صفا
و گل باهم ای هوشمند چه در بند عاری تو گادسته بند
شعروئی بود در سرشت نه بیند ز شاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی (۱) که نماید آینه تیره روی
 طریقی طلب ~~ک~~ز عقوبت رهی منسه عیب خلاق ای فرومایه پیش
 چرا دامن آلوده را حد زنم نشاید که بر کس درشتی کنی
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن من ارحم شناسم و گر خود نمای
 چو ظاهر بعفت بیارامتم اگر سیرتم خوب و گر منکراست
 کسیرا بگردار بد کن عذاب تو خاموش اگر من بهم بابدم
 نکو کاری از مردم نیک رای تو نیز ایجب هر آرا یک هنر
 نه يك عیب او را برانگشت پیچ چو دشمن که در شهر سعدی نگاه
 ندارد بهد ~~ن~~کته نغز گوش

که تمامید آینه تیره روی نه حرفی که انگشت بروی نهی
 که چشمت فرو دوزد از عیب خویش چو در خود شناسم که تر دامنم
 چو خود را (۲) بتاویل بشتی کنی پس آنکه بهمسایه گو بدمکن
 برون با تو دارم درون باخدای تصرف ~~م~~کن در کج و راست
 خدایم بسر از تو دانا تر است که چشم از تو دارد بنیکی ثواب (۳)
 که جمال سود و زبان خودم یکبارا بدو مینویسد خدای
 به بینی زده عیش اندر گذر جهاننی فضیلت بر آور بهیچ
 نفرت کند ز اندرون سمیاه چو زحفی (۴) به بیند بر آرد خروش

(۱) ن : تیره روی (۲) ن : که خود را (۳) کسیرا برای کردار
 بد عذاب کن که برای کردار نیک از تو انتظار ثواب دارد. ن : نه چشم
 از تو دارم نه بنیکی ثواب که بمنم بجرم از تو چندین عذاب (۴) زحف
 عبارتست از نفق و عیبی که وزن شعر بدان واسطه میخل شود و تغییرات
 جایز را عروضیان زحاف خوانند بصیغه جمع و لفظ زحف
 بران اصطلاح نکنند و جمع زحاف از احیف آرند

ن عاشق نیست کان خود پسند حسد دیده نیک بینش به کند
ند عالم که آدم سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
چشم و ابرو که بینی نکوست بخور مغز بسنه (۱) بینداز پوست

باب هشتم

در شکر بر عافیت

می نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست
ست هر موی از او بر تم چگونگی بهر موی شکر کنم
خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را
ندرت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق (۲) شان اوست
که شخص آفریند ز گِل روان و خرد بخشد و هوش و دل
بدر تا پایان شب نگر تاجیه تشریف داد و ز غیب
آفریند بهش باش و پاک که نکست نا پاک رفتن به خاک
یغشان از آئینه گرد که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر بدر کن منی
روزی بسعی آوری سوی خویش مکن تکیه بر زور بازوی خویش
ق نمی بینی ای خود پرست که بازو بگردش در آورد و دست
بکشیدنت خیر پیش بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
گی کس نبرده است گوی سپاس خداوند توفیق گوی

(۱)

رسته مغزو (۲) با صوفیه اشم مفعول .

تو قایم بخود نیستی يك قدم
نه طفل زبانه بسته بودی ز لاف
چونافش (۱) بردند و روزی گسست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بس او در شکم پرورش یافتست
دوستان که امروز دلخواه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
درختست بالای جان پرورش
نه رگهای پستان درون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطر
چنان صبرش از شیر خامش (۳) کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه

ز غیبت مدد می رسد دمدم
همی روزی آمد بهجوقت ز ناف
به پستان مادر در آویخت دست
بدارو دهند آبش از شهر خویش
زانپوب (۲) معده خورش یافتست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
بهشتست و پستان در او جوی شیر
ولد میوه نازنین در برش
بس اربنگری شیر خون دلست
سرشته درو مهر خونخوار خویش
براندایش دایه پستان بصبر (۳)
که پستان و شیرش فرامش کند
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد
نه در مهد نیروی حالت نبود
نوآنی کز آن يك مگس رنجه
دل دردمندش باذر بتافت
که ای مست مهر فراموش عهد
که شبها ز دست تو خواهم نبرد
مگس راندن از خود مجالت نبود
که امروز سالار و سر پنجه

(۱) ن : جواناف (۲) ن : زانبان ، ن : ز آشوب (۳) ن : سرشته

درختی است بسیار تلخ (۴) خاموش .

الی شوی باز در قعر گور
که توانی از خوشتن دفع مور
ر دیده کی بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد به دماغ
پوشیده چشمی نه بینی که راه
ندانه همی وقت رفتن ز چاه
گر شکر کردی ~~یکه~~ بازیده
و گیر نه تو هم چشم پوشیده
م پیاموختت عالم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای
ن حق ندادی دل حق نبوش
صفت عین باطل نمودی بگوش

در صنع خداوند

نایک انگشت از چند بند
بصنع خدائی بهم در فکند
آشفگی باشد و الهی
که انگشت بر حرف صفتش نوی
کن از مهر رفتار مرد
که چند استخوان بی زد و وصل کرد
گردش کمب و زانو و پای
سجده بر آدمی سخت نیست
مهره در یکدیگر ساختست
در آن است ای بسندیده جوی
مهره در آید و شدت جوی
ر سی و رای و فکر و نیز
چو وارح بدل دل و افش عین
بر روی اندر افتاده حوار
تو همچون آفت بر قدمها سوار
کرده این سر از مهر خور
نرا ما چنین مسروری
ود داده دات ~~یکه~~
ن بدین صورت دلپذیر
ش آید نه بالای راست
که فرهم از روی صورت پیوست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
گر فتم که دشمن نکوبی سنگ
اگر عاقلی در خسافش مکتوبش
بدوزند نعمت بمیسخ مپاس

حکایت

نبرد آزمائی را ادهم قناد (۱)
چو پایش فرو رفت گداز بن
بگردن درش مهر درهم قناد
نگشتی سوزش تا نگشتی بدن
طبیعیان بهمانند خیال درین
مهرش باز پیچید و است شد
مگر فیلسوفی زیوان زه-ین
(زا) شنیدم که موشی فراموش کرد
یگروی نمودی زمن (۲) خواست شد
دگر نوبت آمد دیدیک شاه
زبان از مراءات خاوه و ~~خورد~~
نکرد آن فرومایه دروی نگاه
شنیدم که معرفت و میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گدانش
سرو گردنش همهشان شد که بود
فرستاد تخیلی بدست رومی
بعذر از پی مرد بشتافند
ملک را یکی عطسه آمد زدود
توهم کردن از شکر منم میرین

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سیخ
که ای بوالعجب رای و در گشته بهفت
ترا تیشه دادم که هضم شدن
نگفتم حید دیوار مسجد کن

(۱) ملک زاده زاسب ادهم قناد (۲) بهمن اول و کسرانی پادشاه

ن آمد از بهر بشکر و سپاس بغیبت نگرداندش حق شناس
در کاه قرآن و پند است گوش بیهوشان و باطل شنودن مکوش

در صنع الهی

بشم از بی صنع باری نکوست (۱) ز عیب برادر فرو گیر و دوست
از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز
هم ز بهر (۲) تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
باد و برفست و باران و میغ و گر رعد چو گان زند برق تیغ
کارداران فرمان برند که تخم تو در خاک می پرورند
تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش
آورد رنگ و بوی طمام تماشا که دیده و مغز و حکام
دادت از نعل (۳) و من (۴) از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا (۵)
نخل بندهان به جانند دست زحیرت که لعلی چنین کس نبست
و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تو اند
ت گیل آورد و از نافه مشک زر از خاک و برک نراز چوب خشک
خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم با عیار نتوان گذاشت
که او نازنین پرورد بالسوان نعمت چنین پرورد
گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
با دلم خونشد و دیده ریش که می بینم انعامت از گفت بیش
دو دام و مور و سمک که فوج ملایک بر اوج فلک

(۱) ن : دو چشمت بصنع الهی نکوست (۲) ن : سپهر از برای
نور عسل (۳) ن : نرنگبین (۴) هسته .

هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز چندین هزاران یکی گفته اند
 برو سعادت دست و دفتر بشوی براهی ~~که~~ پایان ندارد بهوی

در شکر گزاری

نداند کسی قدر روز خوشی ز مسلمان و درویش در تنگ سال
 سلیمی (۱) که یکچند نالان نفخت چو مردانه رو باشی و تیز پای
 به پیر کهن بر پیش ای جوان چه دانند چو جوانان قدر آب
 عرب را که بر دجله باشد قعود کسی قیمت تسدرستی شناخت
 ترا تیره شب کی نماید دراز براندیش از افغان و خیزان تب
 بیا آنک دهل خواجه بیدار گشت مگر روزی افتد بسختی کشی
 چه سهاست پیش خداوند مال خداوند را شکر نعمت نگفت
 بشکرانه با کند بویان بیای توانا کند رحم بر ناتوان
 ز واماندگان پرس در آفتاب چه غم دارد از تشنگان ز رود (۲)
 که یک چند بیچاره در تب گرفت که غلطی ز پاهو به پاهوی ناز
 که رنجور داند درازی شب که داند شب پاسبان - چون گذشت

(حکایت)

شنیدم که طغرل شبی در خزان ز باریدن برف و باران و سیل
 داشت بر وی از رحمت آورد جوش گذر کرد بر هندوئی پاسبان
 بارزش در افتاده همچون سهیل که اینک قبا پوستینم پیوش

(۱) مار گزیده (۲) بفتح اول و ضم ثانی موضعی است بی آب و

متطهر باش پس طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام
ن بد که باد صبا بر وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید
ی بریچره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت
, ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین بر نقش زیاد
بوستینهی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بدوش
رنج سرما بر او رس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود
ن چو سلطان بهفت بعزت
که چوبک زانش (۱) بمدادن بگفت
نیکبخت فراموش شد
چودست در آغوش آغوش (۲) شد
ب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود
ده سر کاروانی بدیک
چه از پا فرو رفتگانش بریک (۳)
بخداوند زورق باب
که بیچارگانرا گذشت از سر آب
کنید ای جوانان چیست
که در کاب و اند پیران مست
ن خفته بر هودج کاروان
هار شیر در کف ساربان
ن و کوهت چه سنک و دهال
ره باز پس ماندگان پرس حال
ه پیکر هیون (۴) میرد
چه دانی که خون میخورد
دل خفتگان در بنه
چ داند حال شکم گرسنه

معجم (حکایت) -

عین بر ستون بسته بود همه شب پریشان و دایخسته بود

(۱) چوبک زن: طبل زن و مهر رانان (۲) اسم خاص (۳) دیک

دو ناگاف فارسی است (۴) بفتح اول شعر نند رفتار .

بگوش آمزش در شب تیره رنگ که شخصی همی نالد از دست تانک
شنید این سخن دزد مفلول و گفت ز بیچارگی چند نالی بخت
برو مگر یزدان کن ای تنگدست که دست عس تنک بر هم نیست
مکن ناله از بیهوائی بسی چو بینی ز خود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه نی به مدرم وام کرد آن خویش را کسوتی خام (۱) کرد
نماید حکای طالع بد لکام ز گرما پختن درین زیر خام
چو نا بخته آمد ز سختی بجوش یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای که چون مانده خام بر دست و پای

(حکایت)

یکی کرد بر پارسائی گذر بصورت جهود آمزش در نظر
قنائی فرو کوفت بر گردنش بیخشد درویش پیراهنش
خجیل گشت کانیچه ارمن آمد خطامت بهشای برهن چیه جای عظامت
سکرازه گفتا سر ایستم صکه آنم که پنداشتی نیستم
نخستین سیرت بی تکلف بسرور به از نه نام خراب اندرون

حکایت

ز به نار پس مانده میگریست که مسکین ترا ز من در این شهر کبست
خبری بارکش گفتش ای بی نیز ز جور فلک چند نالی تو نیز

کر کن چون بحر بر نه (۱) که آخر بنی آدمی خبر نه

حکایت

بر افتاده هستی گذشت
ت بر او التفاتی نکرد
کر کن چون بحر بر نه دری
ا که در بند بینی دهفت
در امکان تقدیر هست
بمان خط بمسجد نوشت
ای مسلمان بشکرانده است
میرود هر که جوای اوست
قصا از کجاسیر ~~نکرد~~

بمستوری خویش مغرور گشت
جوان سر بر آورد کای نیکمرد
که محرومی آید ز مستکبری
مبادا که ناگاه در اقی پیفت
که فردا چو من باشی افتاده مست
مزن طعنه بر دیگری در گشت (۲)
که ز نثار مخ بر میانت نیست
بمغوش کشان میبرد لطف دوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

در نظر اهل دل بحق نه با سبب

ت بزدان شفا در غسل
(۳) بسی منفعت در نبات
ش که در زندگرا مزاج
نده را که جان از بدن
گرز فولاد بر مغز خورد
خطر تا توانی گیر یمن

نه چندانکه زور آورده بر اهل
اگر خواجه را مانده باشد حیات
ولی درد مسردن ندارد علاج
بر آمد چه سود انگین در دهن
کسی گفت صندل بمالش بدرد
وایکن مکن با فنا پنجه تیز

(۱) یعنی سوار بحر نیستی (۲) مضم کاف عربی و کسر نون :
و مهابت بهودان (۳) ن : بدار (۴) همچنین .

درون تا بود قابل شرب و اکل
 خراب آنکه اینخانه گردد تمام
 مزاجت ترو خشك و گرمست و سرد
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گر ديك معده نهجوشد طعام
 در اینان نبندد دل اهل شناخت
 توانای تن میدان از خورش
 بحقیقتی که گردیده ارتبغ و کارد
 جو روئی بخودت نهی از زمین
 کدائی است تسبیح و ذکر و حضور
 گرفتیم که خود خدمتی کرده

بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
 که با هم نسازند طبع و طما
 مرکب از این چار طبیعت مرد
 ترازوی عدل طبیعت بشکست
 تف معده جان در خروش آورد
 تن نازنین را شود کنار خا
 که شدند و با هم نخواهند ساخت
 که لطف حقت میدهد پرورش
 نهی حق شگرش نخواهی گزارد
 خدا را ثنا گوی و خود را بین
 کدارا نباید کسه باشد غرور
 نه پیوسته اقطاع (۱) او خورده

در سابقه ازل

نخست او ارادت بدل بر نهاد
 گراز حقی نه توفیق خیری رسد
 زبانرا چه بینی که اقرار داد
 در معرفت دیده آدمی است
 کیت فهم بودی تشیب و فراز
 سر آورد و دست از عدم در وجود
 و گر نه کی از دست جود آدمی

پس این بنده بر آستان سر نهاد
 کی از بنده خیری بغیری رسد
 بین تا زبانرا که گفتار داد
 که بگشاده بر آسمان وز میست
 گر این در نگردی بروی تو باز
 درین جود بنهاد و دروی موجود
 محالست کز سر موجود آمدی

ت زبان داد و گوش آفرید که باشند صندوق دل را کلید
نه زبان قصه بر داشتی کس از سر دل کی خبر داشتی
بستی سعی جاسوس گوش خبر کی رسیدی سلطان هوش
نظ شیرین خواننده داد ترا سمع و ادراک داننده داد
بن دو چون حاجبان بردردن ز سلطان بساطان خبر می برند
بشی از خود که فلام نکوست از آندر نگه کن که توفیق اوست
بوستانبان بابوان شاه به تفقه تمرر هم زبستان شاه

حکایت

م از عاج (۱) در سومات (۲) هر صبح چو در جاهلیت مذت
ورتش بسته تمثال کر که صورت ننند (۳) از آن خوبتر
احیت کاروانها روان سدیدار آهورت بیروان
دم رایان چین و چگل چو سمعی وفا زان بت سنگدل
ران رفته از هر مکان تضرع کتن پیش آن بزرگ
از کشف آن ماجرا که جیبی حمادی پرستد چسرا
که با من سر و کار بود نکوگوی و هم حجیره و ار بود
برسیستم ای برهم منجب داره از کار این همه من
ش این ناتوان بیکرند مقید بچاه خدا است درند

دندان لیل (۲) سومات ارشهر هی قدیم بود و سمان است
معدی بسیار مهمی در آن شهر بود که سلطان محمود غوری
کرد و اکثر اشبهه نفسه آنها بطریقه برد (۳) لازم و معدی
و در اینجا معنی لازم مقصود است نه معدی (۴) آتش پرست

نه نیروی دستش نه رفتار پای
 نه بینی که چشمانش از کهر راست
 برین گفتم آندو سمت دشمن گرفت
 مغائرا خبر کرد و پیران دیر
 فتادند کبران با زند (۱) خوان
 چو آتراه کج پیششان راست بود
 که مرد ار چه دانا و مساجد است
 فرو ماندم از چاره همچون عریق
 چو بینی که جهل بکین اندرست
 همین برهمه را ستودم بانسد
 مرا نیز با نقش این بت خوشست
 بدیع آیدم صورتش در نظر
 که سالوک این منزل غنقریب
 ورش بکنی بر نخیزد ز جای
 وفا بستن از تنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد و خشم درمن گرفت
 ندیدم در آن ایچمن روی خیر
 چوسک در من از هر آن استخوان
 ره راست در چشمان کج نمود
 بنزدیک بی دانشان جاهل است
 برو از مدارا ندیدم طریق
 سلامت بتسلیم این (۲) اندر است
 که ای پیر تفسیر استاو زند (۳)
 که شکلی خوش و قامتی دلکشست
 و لیکر ز معنی ندارم خبر
 بد از نیک نادر شناسند غریب

(۱) نسیر زند (۲) نرمی (۳) ن: که ای پیر تفسیر و استاد زند.

اسنا محقق، (اوسا) کتاب زردشت است و (زند) تفسیر و ترجمه است
 که در زبان سامیان یا پهلوی هوزوارش Huzvarish باوستا نوشته شده.
 یازند ترجمه و تفسیر است زند بدون هوزوارش. پهلوی هوزوارش را
 بالغات آرامی می نویسند وای درموقع تلفظ پهلوی میخواندند مثل اینکه
 (شمسا) می نوشتند (آفتاب) تلفظ میکردند مانند سیاق امروزی که بالغات
 عربی می نویسند وبالغات فارسی میخوانند.

دانی که فرزین این رفقه
 دت بتقلید گمراهی است
 معنی است در صورت این صنم
 هم ز شادی برافروخت روی
 الت صواب است و فطرت جمیل
 چون تو گردیدم اندر سفر
 این است که هر صبح ز اینجا که هست
 خواهی امشب هم اینجا بپاش
 آنجا بودم بفرمان پیر
 همچو روز قیامت در از
 یشان هر گز نیاورده آب
 کرده بودم گناه عظیم
 شب درین قید غم متلا
 ب سیه پوش شب بیخلاف
 که دهل زن فرو کوفت کوس
 آتش صبح در سوخته
 گفتی که در خطه زنگبار
 نه راهی و نا شسته روی
 از مرد در شهر وارن (۱) همانند
 غم زنجور و از خواب هست

نصیح منکر شاه این بقعه
 خنک رهرو را که آگاه است
 کز اول پرستد گانش منم
 پسندید و گفت ای پسندیده خوی
 بمنزل رسد هر که جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشتن بیخبر
 بر آرد بدادار یزدان دو دست
 که فردا شود سر این بر تو فاش
 چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
 مفان گردد من بی وضو در نماز
 بغلام چو مردار در آفتاب
 که بر دم در آن شب عذاب الیم
 یکم دست بر دل یکم بر دعا
 بر آورد شمشیر روز از غلاف
 بخواند از فضای برهن خروس
 بیکدم جهانی شد افروخته
 زیگ گوشه نا که بر آمد تنار
 بدید آمدند از در و دشت و کوی
 در آن بنگده جای در زن (۲) همانند
 که ناگاه نمایل بر داشت دست

بیکبار از ایشان بر آمد خروش
 چو تخته خالی شد از انجمن
 که دادم ترا هیچ مشکل نماند
 چو دیدم که چهل اندر و محکم است
 نیارستم از حق مگر هیچ گفت
 چو بینی زیر دسترا زیر دست (۱)
 زمانی بسالوس (۲) گریان شدم
 بگریه دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بتك (۳) را یکی بوسه دادم بدست
 بنقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که دردیر گشتم امین
 در دیر محکم بستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زیر
 پس برده مطرانی (۴) آذر بر دست
 نمودم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان
 تو گفتی که در بادر آمد بهجوش
 بر همین نگه کرد خندان بمن
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندر و مد غم است
 که حق ز اهل باطلی بیاید نهفت
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 که من زانچه گفتم پشیمان شدم
 عجب نیست سلك او بگردد بسیل
 بدست گزفتند با زوی من
 بکرسی زرین بر تخت صاج (۵)
 که لغت بر او باد و برت پرست
 بر همین شدم در مقالات زند
 نگه چیدم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عثری
 یکی برده دیدم مکمل (۶)
 معجور سر ریسمانی بدست
 چو داود کاهن بر او دوم شد
 بر آرد صنم دست بر آسمان

(۱) ن: زور دست (۲) کسی را که بدروغ و چرب زبانی مردم را فریب
 دهد سالوسی گویند (۳) معرب سلك و آن درختی است بلند که چوبش سخت محکم
 و سیاه رنگ میباشد (۴) كاف تحقیر (۵) طمع متوج (۶) رئیس مسیحیان
 که در رتبه فوق اسقف و دون بطریرك است .

من شد از روی من شرمسار
 د و من در پیش تاختم
 دانستم ارزنده آن بر همین
 د که از من بر آرد دمار
 ز کار مفسد خبر یافتی
 گر زنده اش مانی آن بیهنر
 سر به خدمت نهاد بر درت
 ده را پای در پی مده
 بکشتم اسنگ آن خبیث
 ندیدم که غوغائی از کج بختم
 در نیستانی آتش زدی
 بچه مار مردم گزای
 زنبور خانه بیا شوقی
 تر از خود مینداز تیور
 راق سعادتی جز این بند نیست
 ندیدم بعد از آن سیه جز
 چله مسته که به من گشت

که صنعت (۱) بود بخیه بر روی کار (۲)
 نگوش بچاهی در انداختم
 همانند کند سعی در خون من
 میداد که سرش کنم آشکار
 زدش (۳) بر آور چو دریافتی
 نخواهد ترا زندگانی دیگر
 اگر دست یابد ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی آهانش مده
 که از مرده دیگر بیاید حدیث
 رها کردم آن نوم و بگر بختم
 ز شیران بر هیزا گر بخودی
 چو کشنی در آخانه دیگر پای
 گریز از محبت (۴) که گرم (۵) اوقتی
 چو ایستد دامن بدندان بگیر (۶)
 که چون پای دیوار کنی مایست
 که از راه بدن به حجبز (۷)
 به نام حق امروز شیرین گشت

(۱) هم از قلیع (۲) بود بخیه روی کار (۳) همانند کند سعی در خون من
 (۴) از است (۵) زدی (۶) زبوری (۷) زبوری (۸) زبوری (۹) زبوری (۱۰) زبوری
 دندان گرفتند کسیده است از عجز و سرعت رفتن (۷) امانه حجاز
 نامه ایست از حاکم عربستان که مشهور برین بلاد آن مکه و مدینه است

در اقبال و تأیید بوسکر سعید
 ز جور فتنه داد خواه آمدم
 دعاگوی این دولتسم بنسوده وار
 که مرهم نهادم (۱) بدر خوردر پیش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بند ها
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز
 یار آید آن اعبست چنینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب دلان دست بر بسکشند
 در خبر باز است و طاعت و ایك
 همین است مانع که در بارگاه
 گنبد قدر نیست در دست کسی
 پس ای مرد پوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زور کرد این خلافت پدید
 چو نخواهد که ملك تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 آنکس مسکن سر ره راستی
 سخن سود مند است اگر بنوی

که مادر نزاید چنو قبل و بعد
 در این سایه گستر پناه آمده
 خدایا تو این سایه پاید دار
 که در خور ا کرام و انعام خویش
 و گر پای گردد بخدمت سرم
 هنورم بگوش است از آن بند ها
 بر آرم بدرگاه دانای راز
 کند خاك در چشم خود بینیم
 به نیروی خود بر نیراشتم
 که سر رشته از غیب در بسکشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نيك
 نشاید شدن جز بفرمان شاه
 توانای مطلق خدایست و بس
 ترا تست قدرت خداوند راست
 نیاید ز خویی تو کردار زشت
 هر آنکس که در ما زهر آفرید
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند بخلاق از تو امایشی
 که دستم گرفتند و بر خاشی
 بپرداز رسی گر طر بقت روی

یابی اگر ره دهند که بر خوان عزت سعادتمهند
ن نباید که تنها خوری ز درویش در مانده یاد آوری
ی مگر رحمتی در بیم که بر کرده جویش وائق بیم

باب نهم

در توبه

ایکه عمرت به بنیاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
برای بودن همی ساختی بتدبیر رفتن نه پرداختی
آکه بازار مینو نهند منازل باعمال نیکو دهند
ت (۱) بچندانکه آری بری وگر مفلسی شر مساری بری
ازار چندانکه آکنده تر نهی دست را دل پراکنده تر
ه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سر بنج غم شود
نجهاد سالت برون شد ز دست غنیمت شمر بنجیر وزیکه هست
مردم مسکین زبان داشی بفریاد و زاری فغان داشتی
ی زنده چون هست اسکان گفت لب از ذکر چون مرده برهم دمخت
مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دهی چند فرصت شمار

حکایت

در جوانی و طبیب (۲) و نهم جوانی شستیم چندی بهم

(۱) یکسر اول ، مال واسپای ، سر مایه (۲) خوشی .

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی جهان دیده پیری زما بر کنار
 چو فندق دهان از سیخن بسته بود جوانی بدو گفت کای پیر مرد
 یکه سر بر آر از گریبان غم بر آورد سر مسال خورد از نهفت
 چو باد صبا بر گلستان وزد چمد تا جوانست و سر سبز خوید
 بهاران که باد آورد ید مشک نریزد مرا با جوانان چه رسید
 بقید اندرم تجربه بازی (۱) که بود شمار است نوبت بر این جوان نشست
 چو بر سر نشست از بزرگی غار مرا بدرفت بارید در بر زاغ
 گندم جلاور، بالوس صاحب جمال، سرا غله تنگ آمد اندر درو (۲)
 گلستان با را طراوت گذشت مرا تنگ جهان پدر بر عصامت
 مسام جوانراست بر پای جیست رشوخی در افکنده غلغل بکوی
 ز دور فلک لیل مویش نهار نه چون مالب از خنده چون بسته بود
 چه در کنج حسرت نشینی بدرد آرام دل با جوانان به چشم
 جوابش نگر تا چه پیرانه گفت چو بدین درخت جوان را مزد
 شکسته شود چون بزردی رسید بریزد درخت کهن برک خشک
 که بر عارض صبح پیری دمید دمام سر رشته خواهد ربود
 که ما از نعم بشنیم دست دگر چشم عیش جوانی مدار
 شاید چو بلبل نهانشای باغ چه میخوانوی از باز برکنده بال
 شما را کنون میدمد سبزه او که گلدسته بندد چو پره مرد گشت
 دگر تکیه بر زندگانی شططاست که پیران برند استعانت بدست

(۱) مراد روح است (۲) غله من درویده شده و در تنگ

(بار) آمد.

سرخ رویم نگر زر ناب
بختن از کودك نا تمام
می بیاید چو طفلان گریست
گفت لقمان که نازیدن
ز پادادان در کعبه بست
تا رساند سیاهی بنور (۲)
فررفت چون زرد شد آفتاب (۱)
چنان زشت ناید که از پیر خام
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
به از سالها بر خطا زیستن
به از سود و سرمایه دادن ز دست
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

سالی آمد بنزد طیب
ستم بر نه ای نیک رای
ماند این قامت خفته ام (۳)
نت دست از جهان در گسل
جرانسی ز پیران معجوی
رجوانی زدی دمت و پی
ران عمر از چهل در گذشت
نگه از من دیدن گرفت
عویس کردن از سر بهار
کجا تازه گردد دلم
کنان بر هوی و هوس
زنا لیدنش تا بهردن قریب
که پیم همی بر نیاید ز جانی
که گویی بگل در فرو رفته ام
که پایت قیامت بر آید ز گل
که آب روان باز ناید بجوی
در اناء پیری پیش باش و رای
مزن دست و پا کلايت از سر گذشت
که شام میریخته دمیدن گرفت
که دور موس بلژی آید بر
که سزی بخواهد دید از گدام
گذشتیم بر خاک بسیار هوس

(۱) مقصود این است که عمر من باخر ریده زده که مثل سرج
ند زوناب زرد شده و هر وقت که آفتاب زرد شد غروب میکند
شود (۳) ن: جفته

کسانیکه از مابغیب اندرند درینا که فصل جوانی برفت
 درینا چنان روح پرور زمان ز سودای آن پوشم و اینخورم
 درینا که مشغول باطل شدیم درینا که بگذشت عمر عزیز
 چو خوشگفت با کودک آموزگار

بیایند و بر خاک ما بگذرند
 باهو و لب زندگانی برفت
 که بگذشت بر ما چو برق بمان (۱)
 نپرداختم تا غم دین بخورم
 زحق دور ماندیم و غافل شدیم
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 که کاری نکردیم و شد روزگار

در غنیمت شمردن جوانی

جوانان را طاعت امروز گیر فراغ دلت هست و نیروی تن
 من آنروز را قدر نشاختم تنبیه روزگاری ز من در بر برد
 چه کوشش کنند پیر خرزیر بار شکسته قدح گر بیندند چیست
 کنون کوفتادت بختات ز دست که گفتمت بهیچون در انداز تن
 بختات بدای ز دست آب پاک چو از چابکمان درد و بدن گرو
 کن آن باد بایان برفتند نیز

که فردا جوانی نیاید ز پیر چو میدان فراخست کوئی بزن
 بدانستم اکنون که در باختیم که هر روزی از وی شب قدر بود
 تو میرو که بر باد پائی سوار نیارود خواهد بهای درست
 طریقی ندارد بجز باز بست چو افتاده دست و پائی بزن
 چه چاره کنون جز تیمم بخاک نبردی هم افتان و خیزان برو
 تو بی دست و پای از نشستن بتخیز

(۱) منسوب بیمن الف یمان بعوض یاء نسبت آورده شده.

حکایت

خوابم اندر بیابان فید (۱)
 یانی آمد بهول و ستیز
 ر هل نهادی بهردن زبس
 هم چو خواب خوش درسراست
 کن خواب نوشین بیانک رحیل
 کوفت تطبل شتر ساربان
 بهوشیاران فرخته بخت
 خفتهگان تابر آرند سر
 بر در هر سر که برخاست زود
 دیر بهاران بپوشانده جو
 زن باید ای خفته بیدار بود
 ب (۳) اندر آمد بروی شیب
 ا که بگذشت عمر عزیز
 اروز برکنندم از عمر امید
 ت آنچه در ناصوابی گذشت
 وقت تخم است اگر بروی
 قیامت مرو تنگدست
 فرو بست پای دویدن بقید
 زمام شتر بر سرم زد که خیز
 که بر می نخیزی ز بانگ جرس
 ولیکن بیابان به پیش اندر است
 نخیزی دیگر کی رسی بر سبیل
 بمنزل رسید اول ~~سکاروان~~
 که پیش از دهلزن بسازند رخت (۲)
 نه بینند ره رفتگان را اندر
 پس از نقل بیدار بودن چه سود
 چه گندم ستانند بوقت درو
 چو مرگ اندر آرد خوابت چه سود
 شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 که افتادم اندر میاهی سبید
 وراین نیز هم در نیابی گذشت
 گرامید داری ~~که~~ حرمن بری
 که وجهی ندارد به حضرت نشست

(۱) فید اسم قصبه ایست دارای اشجار مشمره در جزیره العرب واقع
 : سمیر در دامنه کوه سلمه در وسط راه ~~که~~ و عراق نزدیک
 نجد (۲) اسباب ، مقام (۳) پیری .

گرفتار چشم عقلمند . تدبیر گور (۱)
 بمایہ توان ای پسر سوسو ~~سکود~~
 کنون کوش کا باز کمر در گذشت
 کنون کہ چشم من اشکی بار
 نہ پیرمہ باشد روان در بدنہ
 کنون بابت عذر تقصیر گفت
 ز داندگان بشنو امروز قول
 غنیمت شمار این گرامی نفس
 مکن عمر ضایع با فسوس و سیف

(حکایت)

فنا زندہ را رک جان بسرید
 چنین گفت بیندہ تیز هوش
 ز دست شما مرده بر خو یستن
 کہ چندین ز بیمار و در دم میبج
 فراموش کردی مگر مرگ خویش
 محقق (۲) کہ بر مرده ریزد گلش
 ز ہجران طفلی کہ در خاک رفت
 تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
 کنون باید ابن مرغ را پای بست
 نشستی بجای دگر کس بسی

دگر کس بمن گش گریاز درید
 چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
 گرش دست بودی دریدی کفن
 کہ روزی دو پیش از تو کردم بسیج
 کہ مرگ منت ناتوان کرد و ریش
 نہ بروی کہ پیر خود بسوزد داش
 چہ نالی کہ پاک آمد و پاک رفت
 کہ زشتست ناپاک رفتن بخاک
 نہ آنکہ کہ سر رشتہ بردت ز دست
 نشیند بجای تو دیگر کسی

پهلوانی و گر تبع زن نخواهی بدر بردن الا کفن
وحش اگر بگسلاند کفند چو در ریک ماند شود پای پند
نیز چندان بود دست زور که پایت نرقست در ریک گور
دل برین سالخورده مکان که گنید نباید (۱) براو گردن
نی رفت و فردا نیاید بدست حساب از همین بکنفس گیر و بس

حکایت (۱)

رفت جم را یکی نا زین کفن کرد چون کرمش ابریشمین
ه در آمد پس از چند روز که بروی بگرید بزاری و سوز
سیده دیدش حریر کفن بفکرت چنین گفت با خویشین
کرم بر کنده بودم بزور بگفتند از او باز کرمان گور
در این باغ سروی نیامد باند که باد اخیل بیخش از بن نکند
هضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یوس نخورد
چنگر کرده روزی کباب که میگفت کوبنده بار بباب
که بیما بسی روز گذر وید گل و بشکفت نوبهار (۲)
در و دیماه و اودی بهشت که ما خاک باشیم و خشت
بسی از ما بس گل دهد و نشان که ما سکند در درستان

حکایت (۲)

بار ما سبوت حق پرست فداش یکی خشت زرین بدست
شده اندش چنان خیره کرد که سودا دل روشنش تیره کرد

(۱) ن : نیاید (۲) ن : لاله زار .

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
دگر قامت عجزم از بهر خواست
سرائی کنم پای بستش رخام
یکی حجره خام از بی دوستان
نمودم ازرقه بررقه دوخت (۱)
و گزیر دستان بنزدم خورش
بسیختی بکشت این نمید بسترم
خیالش خرف (۲) کرد و کالیوه (۳) رنگ
فراغ مناجات و زارش نماند
صدرا بر آمد سر از عشوه مست
یکی بوسر گور گل می سرشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
طمع را نه چندان دهانست باز
بدار ای فرومایه زین خشت دست
تو غافل در اندیشه سود و مال
نمار هوا چشم بخت بدوخت

در و نازیم ره نباید زوال
ناید بر کس دو تا کرد و راست
بستان ستایش همه عود ختام
در حجره اندر سرا بوسان
نف دیگدان چشم (۲) و مغزم بسوخت
ب راحت دهم روح را پرورش
روم زین سپس عبقری (۳) گسترم
بمغزش فرو برده خرجنك چنك
خور و خواب و ذکر و نمازش نهاند
که جانی نبودش قرار و نشست
که حاصل کند زانگل گورخشت
که ای نفس کوتاه نظر بند گیر
که یکروز خشتی کنند از گدات
که بازش نشیند بیک لقمه آن
که همچون نشاید بیک خشت بست
که سرمایه عمر شد پایمان
روم (۶) دوس گشت قدرت بسرخش

(۱) دوختن (۲) ن : لب دیگران جسم (۳) نیکو ، خوب ،
گود ، عبقری شهری بوده است درین که وقتی در آنجا پاوچه های لاهل
و نفیس میبایستند و عرب هر پارینه نفس را بدانجا منسوب میدارد (۴)
بتوجهن تباهی عقل و بکسر ترین مردم مبهوت و از کار رفته (۵) سرگشته ، گنج (۶)
باد گرم .

سرمه غفلت از چشم پاک که فردا شوی سرمه درز بر خاک

(حکایت)

دو تن دشمنی بود و جنک
 سر از کبر بر یکدگر چون بانگ
 دار هم تا بحسدی رمان
 که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 ا اجل بر سر آورده جیش
 سر آمد بر او روز گاران عیش
 بش ویرا درون شاد کشت
 بگورش پس از مدتی بر گذشت
 ن گورش در اندوده دید
 که وقتی سرایش زر اندوده دید
 امان ببالایش آمد فراز
 همیگفت باخود لب از خنده باز
 وقت مجموع آنکس که اوست
 پس از مرگ دشمن در آغوش دومت
 مرگ آنکس نباید گریست
 ی عداوت بی ازوی زور
 که روزی پس از مرگ دشمن نبیست
 تاجور دیدش اندر مشک
 یکی تخته بر کندش از روی گور
 بش گرفتار زندان گور
 نگش آگنده خاک استخوان
 ر خاک بدر رویش شادان
 دمت و سر پخته زور
 شد از کرده و خوی زشت
 برو رحمت آمد در دل
 ن شادمانی برک کمی
 این سخن عارفی هوشیار
 شد از کرده و خوی زشت
 برو رحمت آمد در دل
 ن شادمانی برک کمی
 این سخن عارفی هوشیار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
 تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 بجایی رسد کار سر دیو زود
 زدم تیشه بکروز بر تل خاک
 که زنهار اگر مردی آهسته تر
 که بگریست دشمن بزاری بر او
 که بر وی بسوزد دل دشمنان
 جو بیند که دشمن ببخشایدم
 که کوئی در او دیده هرگز نبود
 بگوش آمدم ناله درد ناله
 که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت

شی خفته بودم به زم سفر
 بر آمد یکی سهمگین بادو گرد
 بره بر یکی دختر خانه بود
 پدر گفتش ای نازنین چهر من
 نه چندان نشیند بر این دیده گرد
 بر این خاک چندان صبا بگذرد
 ترا نفس رعنا چو سر کش ستور
 اجل ناگهان بگسلاند رکیب (۱)
 بی کاروانی گرفتم سحر
 که بر چشم مردم جهان تیره کرد
 بهمچر غبار از پدر میزدود
 که داری دل آشفته از مهر من
 که بازش بهمچر توان پاك کرد
 که هر ذره از ما بجائی برد
 روان میبرد تا بسر شیب گور
 عنان باز توان گرفت از نشیب

نصیحت

خبر داری ای استخوانی (۲) قفس
 چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
 نگهدار فرصت که عالم دمیست
 که جان تو مرغیست نالهش نفس
 دگر ره نگردد بسوی تو صید
 دمی پیش دانا به از عالمیست

در آن دم که میرفت عالم گذاشت
ستانت و مهلت دهندش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت
که باران برفتند و ما در رحیم
که نشست با کس که دل بر نکند
قیامت بپوشاند از روی گرد
که فردا نماند (۱) بحسرت (۲) نگون
سر و تن بشوی ز گرد سفر
سفر کرد خواهی بشهر غریب
ور آلاشی داری از خود بشوی

کنند که بر عالمی حکم داشت
نیـودش کزو عالمی
فتند و هر کس درود آنچه کشت
را دل برین کاروانگه نهیم
اندر دلارام دنیا میند
در خاکدان احد خفت مرد
از جیب غفلت برآور کفنون
چون خواهی آمد بشیراز در
ای خاکسار گنه عنقریب
ن از در سرچشمه دیده جوی

(حکایت)

که باران رحمت بر او هر دمی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بخرمائی از دستم انگشتی
بشیرینی از وی تواند برد
که در عیش شیرین برانداختی
ز قعر نری (۳) تا نریا (۴) رسند
که گردت بر آید عملهای خویش
که در روی نیکان شوی شرمسار
اولو المزم را نن بارزد ز هول

بهد بدر یاد دارم همی
در طفایم لوح و دفتر خرید
کرد نا که یکی مشتری
نشناسد انگشتی طفل خرد
هم قیمت عمر نشناختی
ت که نیکان باعای رسند
خود بماند سر از تنک پیش
ر ز کار بدان شرم دار
ن روز کز فعل پرسند و قول

(۱) ضمیر راجع بسراست (۲) ن : بخجلت (۳) خالك (۴) پروین

بجائیکه دهشت برند انبیا
 زنانیکه طاعت بر غبت برند
 ترا شرم ناید ز مردی خویش
 زناترا بهمذر معین ~~که~~ هست
 تو بهمذر یکسو نشینی چو زن
 مرا خود چه باشد زبان آوری
 چو از راستی بگذری ختم بود
 بنار و طرب نفس پرورده گیر
 تو عذر گنه را چه داری بیما
 ز مردان نا پارسا بگذرند
 که باشد زناترا قبول از تو بیش
 ز طاعت بدارند گه گاه دست
 رو ای کم وزن لاف مردی وزن
 چنین گفت شاه سخن عنصری (۱)
 چه مردی بود کز زنی کم بود
 بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید
 چو بر بهلوی جان سپردن بهخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدبها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آریم ازین عاروتک
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 چو پرورده شد خواجه از هم درید
 زبان آوری بر مرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری
 کز ایشان نیاید به جز کار بد
 که ترسم شود ظن ابلیس راست
 خدایش بر انداخت از بهر ما
 که با او بهلجیم و باحق بهجک
 چو در روی دشمن بود روی تو

(۱) ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی متخلص به عنصری ملک الشعراء
 سلطان محمود غزنوی واز سخنوران نامی و معروفست در سال ۴۳۱ هـ در
 زمان سلطان مسعود غزنوی وفات کرده است دیوانی دارد قریب به
 هزار بیت.

ت دوست باید کزو بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
 سیه تاجه خواهی خرید که خواهی دل از مهر بوسف برید
 داری از دوست بیگانهگی که دشمن گزینی بهم خانگی
 که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای

(حکایت)

ی برد با پادشاهی سبزی بدشمن سپردش که خورش بریز
 ار در دست آن کینه توز همیگفت باخود بزاری و سوز
 دوست بر خود نیاز ردمی کی از دست دشمن جفا بردمی
 دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
 سار دشمن بدر دش دوست رفیقی که بر خود بیازد دوست
 دوست بکدل شو و بسکسخن که خود بیخ دشمن بر آید زبن
 این زشت نامی نکوست بدخشنودی دشمن آزار دوست

(حکایت)

مال مردم بتلیس خسورد چو برخاست امنت برابیس کرد
 گفتش ابایس اندر رهی که هر گون ندیدم چو تو ابایی
 امنت ای فسلان آشنی بجنگم چسرا گردن افراشتی
 فرموده دیو زشت که دست ملک بر تو خواهد نوشت
 ری از جهل و بی باکیت که پاهای تو نویسد تا باکیت
 بدست آرو صابوی بجوی شنبهی بر انگیز و عذری بگوی
 احضاره صورت بنسند امان چو پیهانه پر شد یادور زمان

و گر دست قدرت نداری بکار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
فرا شو چو بینی در صاحب باز
مرو زیر بار گنه ای بسر
بی نیکی مردان بیاید شتافت
ولیکن تو دنبال دیو شخصی
پیغمبر کسی را شفاعتگر است
ره راست رو تا به منزل رسمی
چو گدای که عصار چشمش بیست

چو بیچارگان دست زاری بر آر
چو گفتمی که بدرفت نیک آمدی
که ناگه در توبه گردد فراز
که جمال عاجز بود در سفر
که هر کو سعادت طالب کرد یافت
ندانم که در صالحان چون رسمی
که بر جاده شرع پیغمبر است
تو بر ره نه زین سپس واپسی
دوان تا شب شب هم آنجا که هست

حکایت

گلی آلوده راه مسجد گرفت
یکی زجر کردش که تبت بدارك
مرا رقتی در دل آمد بر این
در آن جای پاكان امیدوار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
مکن، دامن از گرد زات بشوی
مگو مرع دولت ز قیدم بجست
و گر دیر شد گرم رو بائی و جست
هنوزت اجل دست خواهم نیست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز

ز بهشت نگون طالع اندر شگفت
مرو دامن آلوده بر جای پاك
که پاکست و خرم بهشت برین
گل آلوده مصیبت را چکار
کرا نقد باید (۱) بضاعت برد
که ناگه ز بالا بیندند جوی
هنوزش سر رشته داری بدست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
بر آور بدر گاه دادر دست
بگذر گنه آب چشمی بریز

حکم ضرورت بود کابروی بریزند باری بر اینخاک کوی
بت نمایند شفیع آریش کسی را که هست آبروی از نویش
ار براند خدای از درم روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

یاد دارم ز عهد صغر که عیسی برون آمدم با پدر
به مشغول مردم شدم وز آشوب خلق از پدر گم شدم
م از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بهالید گوش
شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار
ند شدن طفل خرد که مشکل توان راه نادیده برد (۱)
طفل راهی بسمی ای فقیر برو دامن نیکمردان بگیر
افرومایه مردم نشست چو کردی زهیبت فروشوی دست
اکمان در آویز چو که عارف ندارد زدر بوزه (۲) تک
بقوت ز طفلان کمند مشابه چو دیوار مستحکمند
نثار از آن طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد
بر نا پارسایان برست در حلقه پارسایان نشست
تهی داری این حلقه گیر که سلطان نداید از این در گذر
نه چنین باش سمدی صفت که گردد آوری خرمن معرفت
مقیمان معجرب انس که فردا نشینید بر حوان قدس

ن : مگر استعانت بدیوار برد (۲) گدائی. سؤال (۳) آنکه
کسیکه .

متابید روی از گدایان خیل که صاحب مروت نراند طفیل
کنون باخرد باید انباز گشت که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت
دگر روز درخوشه چیدن نشست
چو سر گشته دیدند درویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
گر از دست شد عمرت اندر بدی
فضیحت بود خوشه انداختن
مکن، جان من تعظم دین و رزوداد
چو بر گشته بختی در افتد بیند
تو پیش از عقوبت در عفو کوپ
بر آر از گریبان غفلت سرت

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
نکون بخت کالیوه خرمن بسوخت
که یکجگو خرمن نماندش بدست
یکی گفت پرورده خویش را
بدبوانگی خرمن خود مسوز
تو آنی که در خرمن آتش زدی
بس از خرمن خویشتن سوختن
مده خرمن نیکبختی بیساز
ازو نیکبختان بگیرند پند
که سودی ندارد فغان زیرچوب
که فردا نماند خنجل در پرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
نشست از خجالت عرق کرده روی
خبر یافت دانای روشن روان
نیابد همی شرم از خویشتن
نیاسائی از جانب هیچ کس
گذر کرد بروی نکو محضری
که آو خنجل کشتم از شیخ کوی
برو بر بشورید و گفت ای جوان
که حق حاضر و شرم داری زهن
برو جانب حق نگهدار و بس

، شرمدار از خداوند خویش که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

خا چو گشت از می عشق مست
 دیو شهوت رضا داده بود
 داشت بانوی مصر از رخام
 آن لحظه رویش بپوشید و سر
 آوده یوسف بکنجی نشست
 او دستش بیوسید و پای
 ان دلی روی درهم مکش
 گشتش از دیده بر چهره جوی
 روی سنگی شدی شرمسار
 بود از بیهوشی آید بکف
 ، از پی سرخ روئی خورند
 آوری خواهش امروز کن

بدامان یوسف در آویخت دست
 که چون گریه در یوسف افتاده بود
 بر او معتکف بامدادان و شام
 مبادا که زشت آیدش در نظر
 بسر بر ز نفس مستیگاره دست
 که ای مست پیمان سرکش در آی
 بتندی پریشان مکن وقت خوش
 که برگرد و ناپاک از من بجوی
 مرا شوم ناید ز پروردگار
 چو سر مایه عمر کردی تلاف
 وزان عاقبت زرد روئی برند
 که فردا نمائند میچال سخن

نصیحت

کند گریه بر جای پاک
 زادی از ناپسندیده عا
 بش زان بنده بر گناده
 باز گردد بصدق و نیاز
 آوری با کسی بر ستیز

چو زشتش نماید بموشد بخاک
 نرسی بر وی فقد دیده ها
 که در خواجه عادی شود چند گاه
 بزنجیر و بندش نیارند باز
 که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور (۱) گردد کتاب
 کسی گرچه بد کرد هم بدنکرد که پیش از قیامت غم خود بخورد (۲)
 گر آئینه از آه گردد سیاه شود روشن آئینه دل به
 بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش (۳) دل از دهر فارغ سراز عیش خوش
 بره بر یکی دکه (۴) دیدم بلند تنی چند مسکین برو پای بنده
 چو ساز سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
 یکی گفت این بنسیدان شبروند نصیحت نگیرند و حق نشنوند
 چو بر کس نیاید ز دستم مسم ترا گر جهان شکنه گردد چه غم
 و گر عفت را فریست و زیر زبان حسیت نکرده دلیر
~~نکو~~ نام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر
 نیاورده عامل غش (۵) اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان
 چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تسیره رای
 اگر بنده چابک بیابد بکنار عزیزش بدارد خندان و نگار

(۱) پراگنده . مکشوف (۲) یعنی شخص بد عمل اگرچه بد کرد
 ولی اینرا بد نکرد که پیش از قیامت غم خود خورد خورده توبه و انابه
 کرد (۳) ممالکینی است در قسمت شرقی آفریقا واقع در طرف جنوبی بحر
 احمر و جهت غربی باب المندب (۴) بضم اول و تشدید کاف دکان و فارسی
 زبانان بافتح دال بخوانند (۵) اظهار خلاف آنچه در دل باشد ، خدعه ،
 و چیز کم بها را به چیز پر قیمت داخل کردن .

دست راست در بندگی ز جان داری (۱) اقد بخیر بندگی
پیش نه کنز ملک بگذری که گر باز مانی زدد کتمری

حکایت

را بچوگان شه دامغان از بیقراری بسیارست خفت
گر بپردی بر شهنه سوز روز مهش نگرده خجل
هوشمندی ز داور بخواه از سر عذر داری چه بیم
بی که آوردت از نیست هست بنده دست حاجت بر آر
بدین در کسی عذر خواه خدای آبروی کسی
بزد تا جو طباش بر آمد فغان برو پارسائی گذر کرد و گفت
گناه آبروش نپردی بروز که شبها بدر که برد سوز دل
شب توبه تقصیر روز گناه در عذر خواهان نبندد کریم
عجب گر بفتی نگیرد دست و گر شره سار آب حسرت یار
که سبیل ندامت نشست گناه که ریزد گناه آ بهشدهش بسی

حکایت

درم طغای اندر گذشت چگونیم کنز آتم چه بوسر گذشت
ن یوسف جمالی نکرد که ماهی گور و چوبونش (۲) نخورد

دخ دارونگیان (۲) بونس (مرب برابمنی کبوتر) بنونی (مرب امتای
بنونی) از پیرمبران بنی اسرائیل است در شهر (جنت) (جنت) حاهر
ر زابولون متوطن بود (جنت از شهرهای قدیم فلسطین و موطن
رده احتمال می رود که در ده میلی قدس در محل تل السافیه بوده

درین باغ سر وی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند
 عجب نیست برخاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاک خفت
 بدل گفتم ای تنگ مردان (۱) بمیر که کودک روت پاک آلوده پیر
 ز سودا و آشفنگی بر قدش بر انداختم سنگی از مرقش
 ز هولم در آنجای تاریک و تنگ بشورید حال و بگردید رنگ

بقیه از شماره صفحه قبل

است) بنا بنوشته صاحب ناسخ الزوار یونس در سال چهار هزار و هفت
 صد و بیست و هفت پس از هبوط آدم ظهور نموده است (۸۵۳ ق) مقرر
 است که بموجب خطاب الهی مبعوث گردید که اهل نینوا را
 ندین موسی دعوت کنند چون مردم آنجا دعوتش را اجابت نکردند
 دل آزرده شده دعای بد درباره ایشان کرد و خود از شهر بیرون رفت
 چون مردم آثار غضب الهی را دیدند از دروبه و ابابیه باز آمدند و چندان
 گریستند تا آنکه خداوند از سر گناهان ایشان در گذشت یونس در
 حالتی که از توبه ایشان بی اطلاع بود شهر باز گشت و مردم را در
 جای خود سلامت یافت گمان کرد که دعای وی باجابت نرسیده رجیمه
 خاطر برگشت و بکشتی نشست چون کشتی کمی راه پیمود طوفان عظیمی
 برخواست مردم بنرس و بیم افشاندند یونس گفت بنده از خداوند خود
 گریخته تا او را بدرجا نیندازد حال بدین منوال خواهد بود بحکم قرعه
 یونس را بدرجا انداختند و ماهی آن حضرنرا بلعید یونس در شکم
 ماهی از خداوند استغاثه نمود دعوتش قرین اجابت آمد و بجاهی امر شد
 و را بساحل اندازد چون از بن بایه نجات یافت به نینوا برگشت و مدتی
 در میان ایشان بود تا آنکه عاقبت الامر کوشه نبرد و ازوا اختیار کرد .
 (۱) مراد خود سعدی است .

باز آمدم زان تغیر بهوش ، ز فرزند دلبندم آمد بگوش
ت وحشت آمد ز تار یک جای بهش باش و باروشنائی درای
گور خواهی منور چوروز از اینجا چراغ عمل بر فروز
کار کن می بلرز ز تب مبادا که نخاش نیارد مطاب
هی فراون طمع ظن برند که گندم نیشاند خرمی برند
خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمی که تخمی فشانند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

ا بر آریم دستی ز دل که توان بر آورد فردا ز گل
خزان می نه بینی درخت که بی برگ ماند ز سرهای سخت
رد بحق دستهای نیاز ز رحمت نگردد تهی دست باز
خلعتی نامدارش دهد قدر مپو در کنارش نهید
این دو که هر گز نیست که نوید گردد بر آورده دست
عت آرند و مسکین نیاز بیا تا بدرگاه مسکین نواز
خ برهنه بر آریم دست که بی برگ از این بیش نتوان نشست
گارا نظر کن بچود که جرم آید از بند گمان در وجود
آید از بنده خاکسار بامید عفو خداوند گار
برزق تو پرورده ایم بانام لطف تو خو کرده ایم
ن کرم بیند و لطف و ناز نکرده ز دنبال بخشنده باز
بدنیا تو کردی عزیز بعقی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
خدایا بهزت که خوارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
بگیتی نباشد بر زین بدی
مرا شرمساری ز روی تو بس
گرم بر سر افتد ز تو سایه
اگر تاج بخشی سر افسردم
تو بردار تا کس نیندازم

حکایت

تنم می بارزد چو باد آورم
که می گفت شوریده دل فگار
همی گفت با حق بزاری بسی
بلطفم بخوان و مرا از درم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
نمیزد این نفس سرگش چنان
که با نفس و شیطان برآید بزور
خدایا بذات خداوندیت
بمردان راهت که راهی بده
بابیست حجاج بیت الحرام
بشکیر مردان شمشیر زن

مناجات شوریده در حرم
الهی ببخش و بذلم مدار
میکن که دستم نگیرد کسی
ندارد بجز آمنت سرم
فرو مانده نفس اماره ایم
که عقلش تواند گرفتن عنان
مصاف پلنگان نیاید ز مور
باوصف بی مثل و مانندت
وزین دشمنانم پناهی بده
بمدفون یثرب (۱) علیه السلام
که مرد و غار شمارند زن

(۱) اسم اصلی مدینه منوره است و مشهور بودن آن بمدینه رسول

الله یا مدینه طیبه بعد از هجرت بوده است .

عبادت پیران آراسته بصدق جز آنان نو خاسته
 ما را در آن ورطه بکنفس (۱) ز تنك دو گفتن (۲) بفریادرس
 است از آنانکه طاعت کنند که بیطاعتانرا شفاعت کنند
 ن کز آلاشهم دور دار و گسر زلتی رفت معذور دار
 بران پشت از عبادت دو تا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 چشم ز روی سعادت میند ز بانم بوقت شهادت میند
 غ یقیم قسرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار
 ان زنا دیدنی دیده ام مده دست بر ناپسندیده ام
 ن آن ذرام در هوای تونست وجود و عدم ز احتقارم بکیست
 رشید لطف شماعی بسم که جز در شفاعت نه بیند کسم
 انکه کن که بهتر کس است گدارا ز شاه التفاتی بس است
 ار بگری بانصاف و داد بنالم که لطف نه این وعده داد
 بذلت مران از درم که صورت نیند در دیگرم
 چهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در برویم میند
 آرم از تنك تر دامنی مگر عجز پیش آورم ای غنی
 بچرم گناهام مکبر عی را ترحم بود بر فسقیر
 از ضعف حالم گریست اگر من ضعیف بناهم قویست
 بفقات شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست چید
 خیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه گرم تو برهم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم که حکمت چنین میرود بر سرم

﴿حکایت﴾

سیه چرده را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که پیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام که عییم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی زبیش نه کم کردد ای بنده پرور زبیش
تو دانائی آخر که قادر نیم توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بهخیر و کر گم کنی باز ماندم زسیر
جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیز کاری کند

﴿حکایت﴾

چه خوشگفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و دمه حور که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثبات است و مست
بحققت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بناوم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت غبار گناه هم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار که در پیش باران نباید غبار
ز سرمه در این مملکت جاه نیست ولیکن بملک دیگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو هرهم نهی بر دل خستگان

﴿حکایت﴾

معنی در بروی از جهان بسته بود بنی را بخدمت میان بسته بود

ز چند سال آن نکوهیده کیش (۱)
 بت اندر بامید خیر
 در مانده ام دستگیر ایصنم
 ید در پیش بت بار ها
 چون بر آرد مهمات کس
 شفت کای پای بند ضلال (۲)
 ، که در پیش دارم بر آر
 از بت (۳) آلوده رویش بخاک
 ن شناسی در آن خیره شد
 سر کشته دون آتش پرست (۴)
 از کفر و دست از خیانت بشست
 رفته خاطر در این مشکاش
 پیش صنم پیر ناقص عقول
 از در گه ما شود نیزرد
 ندر صمد باید ایدوست بست
 ت اگر سر برین در نهی
 خدایا مقصر بکار آمدمیم
 که عاجز تراست از صنم (۵) هر که هست
 که باز آیدت دست حاجت تهی
 تهی دست و امید وار آمدمیم

(حکایت)

که مستی ز ناب نپید بمقصوده مسجدی بر دوید

(۱) دین و حوی (۲) بفتح گمراهی (۳) ن: آن مخ (۴) ن: برست. آتش پرستان خود را بزبان پرست می نامند (۵) ن: صمد

بنالید بر آسمان کرم
 مؤذن گریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که جوئی بهشت
 بگفت اینسخن بیرو و بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می نگویم که عذرم پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسیرا که پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم به بخش
 اگر یاری اندک زل (۲) داندم
 تو بینا و ما خایف از یکدگر
 بر آورده مردم زیرون خروش
 بنادانی از بشدگان سرکشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و گر خشم گیری بمقدار گناه
 کرم دستگیری بجائی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی
 دو خواهند بودن به حشر فریق

که یارب بفردوس اعلی برم
 ملک و مسجد ایفارغ از عقل (۱) و دین
 نمی زیادت ناز با روی رشت
 که مستم بدار از من اینخواجہ دست
 که باشد گنہکاری امید زار
 در توبه باز است و حق دستگیر
 که خوانم گنہ پیش عفو عظیم
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای
 خدایا بفضل خودم دستگیر
 فرو ماندگی و گناهم ببخش
 بنا بخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو با بنده در پرده و پرده پوش
 خداوند گاران فلام در کشند
 نماند گنہ کاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 و گر بفکنی بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی
 ندانم گداهین دهندم طریق

اگر بود راهم از دست راست که از دست من جز کجی بر نهضات
 میدهد وقت و وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
 دارم از شرم دارد ز من که شرم نهی آمد از خویشتن
 سف که خندان باز دید و بند چو حکمش قوی گشت و بختش بانند
 عفو کرد آل به مقوب را که معنی بود صورت خوب را
 دار بد شان مقید نکرد بضاعت مزاجاتشان رد نکرد
 تا همین چشم داریم نیز بدین بسی بضاعت ببخش ایزد
 ی سیه نامه نروده نیست که هیچش فعال پسندیده نیست
 کاش خدایم بیاری تسبیح امیدم به آموز گاری تسبیح

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفو مکن ناامید

و نه به شکر

۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰

و نه به شکر

در مطبوعه «تبریز» مطبع رسیده

در مطبوعه «تبریز» مطبع رسیده

صفحه	ردیف	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۵	هر که از	هر کز	۳	۲۲	فراخ	فراخ
«	۶	گردنکشار	گردنکشان	«	۲۳	سجده	ن : بحد
«	۱۲	کنند	کنند	۴	۱	(۲) مبعجان	مبعجان (۲)
«	۱۷	کردن	کردن	«	۴	باز گشت	باز گشت
«	۱۹	بکسترنند	بکسترنند	«	۷	کنج	کنج
۲	۵	کبریا	کبریا	«	۷	و کر	و کر
«	۱۳	بدرگاه	بدرگاه	«	۷	بر دره	بر دره
«	«	بزرگیش	بزرگیش	۴	۱۱	ار	از
«	«	بزرگان	بزرگان	«	۱۲	بهای	بهای
«	«	بزرگی	بزرگی	«	۱۵	و گر	و گر
«	۱۹	(من) (با)	(من) (با)	«	۱۵	(۶) بویه	بویه (۶)
«	۲۱	دسته خطه	دسته خطه	«	۱۵	که داعی	که دنبال داعی
«	«	نسکوه	نسکوه	«	۱۶	بر گشته اند	بر گشته اند
۳	۲	کسترد	کسترد	«	۱۷	کرید	کزیید
«	«	کیتی	کیتی	«	«	هر گز	هر گز
«	۱۵	سرورنگری	سرورنگری	«	۱۸	ز بی	در بی
«	۵	گل	گل	«	۲۱	علیک ای	علیک الفخ
«	۷	لوری (۳) لالا	لوری لالا (۳)	«	۲۲	راعی	ساعی
«	۲۱	و علامت	علامت	«	۳	الورایا	البرایا
«	«	باء	باء	«	۸	بیم	بیم

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲	بر گذشت	بر گذشت	۸	۲۱	سمعی زنگی	زنگی
۲۱	درختی	درختی است	۹	۱۱	روز کار	روز کار
	است	در آسمان	۱۰	۵	روز کار	روز کار
۶	کردد	گردد	«	۷	پرا کندگی	پرا کندگی
«	بدرگاه	بدرگاه	«	۱۱	کرد کار	کرد کار
۹	کل	کل	«	۲۲	اچ	تاج
۱۱	سخن گویمت	سخن گویمت	۱۱	۲	روز کار	روز کار
«	من گویمت	من گویمت	۱۲	۴۵	دراہ	براه
۲۰	مربد	مربد	«	۱۶	چه برخیزد	چه برخیزد
۳	کر	کر			(۴۵) از دست و	دادست (۴)
۵	بروده	بروده	۱۳	۵	بند کان	بند کان
۶	رای	رای	«	«	کزار	کزار
۹	کزین	کزین	«	۷	بزرگان	بزرگان
۱۰	نریت	نریت	«	۸	کته	که
۱۳	کنج	کنج	«	۱۱	کر کس	کر کس
۱۷	کر	کر	«	۱۳	چو (۳)	چو (۳)
۲	نفت	نفت	۱۴	۱۴	آسودگی	آسودگی
«	کل	کل	«	۱۵	کیر	کیر
۱۵	آرامگاه	آرامگاه	«	۱۹	بزرگان	بزرگان
۲۰	ترسانیدن	ترس، ترسانیدن	«	۲۱	آسودگی	آسودگی

سطر	غلط	صحیح	سطر	غلط	صحیح
۶	رای	رای	۱۰	بر خلق باش	بر خلق باش
۱۳	می بگذرد	می بگذرند	۱۳	یاد کار	یادگار
«	برد	برند	۱۴	مرک	مرک
۱۹	روز کار	روزگار	۱۵	بزرگان	بزرگان
۶	بازار کان	بازارگان	۱۷	برفتند	برفتند
۸	«	«	۲۰	کنه	کنه
۱۰	«	«	۱	«	«
۱۲	بزرگان	بزرگان	«	کناه	کناه
۱۳	کردد	کردد	۲	کوشمالش	کوشمالش
«	«	«	۳	صوابست. (زا)	صوابست. (زا)
۱۷	هرگز	هرگز	۴	کناه	کناه
۱۸	فراوش	فراوش	۱۵	کرد	کرد
۱۹	کر	کر	۱۸	شه نشاه.. (زا)	شه نشاه.. (زا)
۲۰	دشمن ج	ن: دشمن	۲۱	باشد	باشند
۲۰	که	چو	۱	بگو	بگو
۴	کسندر	کسندر	«	چه	(زا) چه -
۷	کر	کر	«	دیدی... (زا)	دیدی... (زا)
۲۰	شرین	شرین	۲	باید	باد
۲۱	یا صقلاب	صقلاب	۲	بگفت.. (زا)	بگفت.. (زا)
۲۱	اسکندر	اسلاو	۳	گز	گز
۱۰	باشد	باشد	۴	کران	گران
			«	بدو	بدو

ردیف	عناوین	صفحه	عناوین	ردیف	عناوین	صفحه
۱۱	رای (۱۰) زد	۲۳	رای زد (۳)	۱۱	رای (۱۰) زد	۲۳
۵	در... (زا)	۸	در... (زا) دو	۵	در... (زا)	۸
۱۲	نخندید	۱۳	نخندند	۱۲	نخندید	۱۳
۱۳	آآزوده	۱۴	آآزوده	۱۳	آآزوده	۱۴
۲۱	بزرگان	۲۱	بزرگان	۲۱	بزرگان	۲۱
۲	گزی	۲۲	گزی	۲	گزی	۲۲
۹	بسر (۲) بر	۶۱۳	بسر بر (۲)	۹	بسر (۲) بر	۶۱۳
۱'	شاه بن (۱۴)	۵	شاه بن (۴) بن	۱'	شاه بن (۱۴)	۵
۱	بندگان	۹	بندگان	۱	بندگان	۹
۲	گیاهی	۱۳	گیاهی	۲	گیاهی	۱۳
۲	(۵) ابلو عش	۱۹	ن: ابلو عش	۲	(۵) ابلو عش	۱۹
	در... (۶)	۲۴	در... (۶)		در... (۶)	۲۴
	(۶)	۷	(۶)		(۶)	۷
	کردگان	۸	کردگان		کردگان	۸
	بکنین (۳) در	۹	بکنین در (۳)		بکنین (۳) در	۹
	بزرگان	۱۵	بزرگان		بزرگان	۱۵
	کنان	۱۹	کنان		کنان	۱۹
	گوش	۲۱	گوش		گوش	۲۱
	موجه بود	۲۲	موجه بود		موجه بود	۲۲
	کنان	۲۳	کنان		کنان	۲۳

صفحه	مطابق	مطابق	مطابق	مطابق	مطابق	مطابق	مطابق
۲۷	۸	ک.ر	گ.ر	۳۰	۱۳	چراگاه	چراگاه
»	۱۱	بیش	بیش	»	۱۷	چودار..	(زا) چو
»	۱۲	خداوند....	(زا)	»	»	(زا)	دارا..
»	۱۳	سرپر.. (زا)	(زا) سرپر..	»	۲۳	کله	بناق
»	۱۷	گ.ر یزد	گ.ر یزد	۳۱	۱۵	بزرگان	بزرگان
»	۱۹	و.کر	و.کر	۳۳	۸	فکار	فکار
»	۲۱	»	»	»	۱۶	می شوند	می شوند
۲۸	۱	گ.ه	گ.ه	۳۴	۱۷	زنکسی	زنکسی
»	۱۹	آزو (۶)	آز (۶) و	»	۲	بزرگان	بزرگان
۲۹	۱۴	نه بر باد..	(زا) نه بر باد..	۳۵	۴	زانی نیست	زانی نیست
»	۱۵	به آخر ...	(زا) باخر ...	»	۷	دوستی (۱)	دوستی
»	۱۶	سرکشنه	سرکشنه	»	»	بد	بد (۱)
»	۲۰	درختست	درختست	»	۱۸	بد	بد
۳۰	۱	کله	گله	۳۶	۶	گفت	گفت
»	۳	کل	گل	۳۷	۱۲	نمودی	نمودی
۳۰	۶	روزگار	روزگار	»	۲۰	درچه	درچه
»	۸	رای	رای	۳۹	۹	دست	دست
				۴۰	۹	بهر	بهر

ط	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	بیکار	بیکار	۵۹	۱۴	رندان	زندان
۲۱	نون	خواه	۶۰	۱۷	سوگوار	سوگوار
۱	که فردا... (۲) (۲) که فردا..		۶۱	۳	کل	کل
۲	بس	بس	«	۸	(۲)	(۳)
«	میکزد	میکزد	«	۲۳	کزد	کزد
«	با	با	۶۲	۱	نیم	نیم
۲	سکی	یکسی	«	۵	هر کس	هر کس
۲	محمد بهلوان	محمد جهان	۶۳	۱۲	چنگ	چنگ
	پهلوان		۶۴	۷	بیندیش	بیندیش
۲	اقدار	اقدار	«	۸	بینی	بینی
۱	(۴) ارسلان	(۴) ارسلان	«	۹	بگوش	بگوش
	نیمار و کش	تیمار کش	«	۱۷	(۱)	(۵)
	نه	نه	«	۲۱	تقدیر	تقدیر
۱	گز	گز	۶۵	۸	نگهدار	نگهدار
	گشته	گشته	«	۱۵	کرک	کرک
۱	همه شب	همه شب ..	«	۱۷	جوانان	جوانان
	گذشته	گذشته	۶۶	۱۹	تنگ	تنگ
	از دری	از دری	۶۷	۲۰	شایگان	شایگان
	(زا) طبیعت ..	طبیعت ..	«	۲۰	این نسخه	این نسخه
	گذاهی	گذاهی	«	۲	مقدمه الجیش	مقدمه الجیش
					طلیعه	طلیعه

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	خونش	خونش	۸۶	۲۱	رضی نیشابوری نیز	
۱۴	گزین	گزین			خوید را بر وزز	
۲۰	مگر	مگر			دوید در این بیت	
۳۱ ^۳	دائرة	دایره			استعمال کرده است	
۵	شیفته بودن	مقید بودن			بیاغ غنچه از آن	
۲	تلبیش	تلبیش			بسکه تیز کرد سناز	
۱۳	کر	کر			خوید را سر خنجر	
۱۵	کشتاسب	کشتاسب			کشیده شد زینا	
۸	پراکنندگان	پراکنندگان				
۱۵	مباد	مبادا	۸۶	۲۱	آشفته حال	شوریده رانک
۸	سایه	سایه	»	۲۲	چنانچه شیخ	چنانچه خود
۱۰	تسستی	نشستی	۸۸	۹۵	ایر	ایر
۲۲	میکشت	میکشت	»	۳۳	کله اسب	کله اسب
۱۲	دولت شاه	دولت شاه	۹۰	۳	گرد	کرد
۷	می برد	می برد	۹۱	۱۱	کر	گر
۹۱	بازاد	بازاد	»	۲۳	کبسه بول	زاید است
۱۸	بایازده	بایازده	۹۳	۹	گفت	گفت
۲۱	(۳)	(۳) ن: روزه	»	۱۶	بر دست	بر دست
		داری چه	۹۴	۷	سایل	سایل
		خواست	»	۸	دانشمند	دانشمند

موضوع	حظرات	شماره	تعداد نسخ	تعداد کتب	موضوع	حظرات	شماره	تعداد نسخ	تعداد کتب
۹۱۵	۱۰	فرو گفت	۱۰۳	۱۸	مهم بزرگند	مهم بزرگند	۱۸	۱۰۳	۱۰۳
»	۱۳	گریبان	»	۱۹	خاموش	خاموش	۱۹	»	»
»	۲۲	گور	»	۲۱	بر خند	بر خند	۲۱	»	»
»	۲۳	بند	۱۰۴	۳	و گز	و گز	۳	۱۰۴	۱۰۴
۹۶	۱۲	هرگز	»	۶	نوشکزد	نوشکزد	۶	»	»
۹۸	۱۵	گوی	»	۱۲	پاره	پاره	۱۲	»	»
»	۱۰	ایندند	»	۱۶	بنور	بنور	۱۶	»	»
»	۳۰	ار	۱۰۵	۳	گفتا	گفتا	۳	۱۰۵	۱۰۵
۹۹	۱۰	سایه	»	۸	زدیدار	زدیدار	۸	»	»
»	»	پیرایه	»	۱۱	پنج	پنج	۱۱	»	»
۱۰۰	۱۱	بده	»	۱۹	پیشگیری	پیشگیری	۱۹	»	»
»	۱۱	درستم	۱۰۶	۱	تلاق	تلاق	۱	۱۰۶	۱۰۶
»	۱۹	بینی	»	۴	دروا	دروا	۴	»	»
۱۰۱	۱۱۵	بند	»	۶	تلاش	تلاش	۶	»	»
۱۰۳	۵	زرت	»	۵	دیده ها	دیده ها	۵	»	»
»	۳	خط	۱۰۷	۲	گفته	گفته	۲	۱۰۷	۱۰۷
»	۸	شوی	۱۰۸	۶	از	از	۶	۱۰۸	۱۰۸
»	۱۰	هوا	»	»	دریغ	دریغ	»	»	»
»	»	انگیز	»	۱۵	بهر	بهر	۱۵	»	»
»	۱۱	غریب	»	۱۱	روی	روی	۱۱	»	»

صفحه	شمار	نما	صحیفه	صفحه	شمار	نما	صحیفه
۱۰۹	۱۸	بخوبی	بخوبی	۱۱۷	۱۵	گونه	گونه
۱۱۰	۱	کهر	گیر	«	«	کشت	گشت
«	۵	اشک	اشک	«	۱۰	حدبم	حدبم
۱۱۱	۲	به پیشم	به پیشم	«	۱۳	عمر وزید	عمر وزید
«	۶	شیر بن	شیر بن	۱۱۸	۶	رازش	رازش
«	۱۲	را	ترا	«	۱۰	این	این
۱۱۲	۹	چو کان	چو گان	«	«	فر بقت	فر بقت
«	۱۵	نیست	نیست	«	۱۳	برم	برم
۱۱۳	۴	بگفتا	بگفتا	«	۱۵	(۱۵) گیر	(۱۵) گیر
«	۱۵	راوی	راوی	«	«	خویش	خویش
۱۱۴	۱۰	عوا	عوی	«	۱۲	نروید	نروید
«	۱۱	به بینی	به بینی	۱۱۹	۷	طاہش	طاہش
۱۱۵	۱	بار	بار	۱۲۰	۱۵	شوریده	شوریده
«	۲۰	مروید	مروید (۱)	«	۱۱	گیر	گیر
«	۵	خیل	خیل	«	۱۲	کعبه	کعبه
«	«	عراقاب	عراقاب	«	۱۳	گرد	گرد
«	۱۲	دو	دو	۱۲۱	۷	کلاف	کلاف
۱۱۶	۱۲	دوب	دوب	«	۹	خویش	خویش
«	۱۵	خاکزا	خاکزا	«	۱۳	در	در

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	۱۵	مزبور	مزبور	۱۲۷	۱۲	کوشه	کوشه
«	۱۶	مضموم	مضموم قافیه	«	۱۳	نکون	نکون
«	۱۷	قبل	نمیشود	۱۲۸	۶	این	این
«	۱۷	قبل	قبیل	«	۹	نباید	نباید
۱۲۲	۷	ناگهان	ناگهان (۲)	۱۲۹	۳	نشست	نشست
«	۹	دهی	دهی	«	۱۶	جامه	جامه
۱۲۳	۱۳	حربص	حربص	«	۱۸	باید	باید
«	۱۵	آتش	آتش	۱۳۰	۱	به بست	به بست
«	«	خاک	خاک	«	۳	قلم	قلم
۱۲۴	۲	چز	چو	«	۶	ستار	دستار
«	۳	سپهرش	سپهرش	«	۹	قاصی	قاصی
«	۵	گزین	گزین	۱۳۱	۱۵	ار	از
«	۱۴	گرمین	گرمین	«	۱۳	شیرین	شیرین
«	۱۵	نه	نه	«	۱۴	بیر آن	بر آن
«	۱۸	گزین	گزین	۱۳۲	۱۲	تبر	تبر
۱۲۵	۸	ماهوس	ماهوس	۱۳۳	۸	آ به	توبه
«	۱۴	عبسی	عبسی	۱۳۴	۶	بالوعه	بالوعه
۱۲۶	۸	نه	نه	«	۲۱	تبع	تبع
۱۲۷	۸	عزیز	عزیز	۱۳۵	۱	بینی	بینی
«	۱۰	پیرانه سر	پیرانه سر	«	«	بسان	بسان

صفحه	سطر	غاط	صحیح	صفحه	سطر	غاط	صحیح
۱۳۵	۲	بگفتار	بگفتار	۱۳۰	۲۱	خانهها	خانهها
«	۴	و	تو	۱۳۱	۱	قمنه	قمنه
«	۸	رداشتی	برداشتی	۱۳۱	۷	بپهلوی	بپهلوی
«	۱۰	آبروان	آبروان	«	۱۳	ردورخ	ردورخ
«	۲۰	تبانای	تبانای	۱۳۲	۸	ایم	نام
۱۳۶	۶	گربان	گربان	۱۴۳	۱	عاجران	عاجران
۱۳۷	۱	ازابن	ازابن	«	۸	بیاربد	بیاربد
«	۱۹	یغیرت	یغیرت	«	۱۷	شرف	شرف
«	۲۰	تشویش	تشویش	۱۳۵	۱۵	کیلان	کیلان
۱۳۸	۲	رویش	رویش	«	۱۸	تکش	بکش
«	۳	بانگ	بانگ	۱۳۵	۱۵	آوار	آواز
«	۱۳	غافل	غافل	«	«	ابن	ابن
«	۱۹	صوفه	صوفه	۱۳۶	۶	بود	بود
۱۳۹	۱	بمیر	بمیر	«	۱۵	ثریا	ثریا
«	۷	گرز	گرز	«	۱۷	گویند	گویند
«	۸	برفاب	برفاب	«	۱۹	وفات	وفات
«	۱۱	زن	زن	۱۴۷	۳	بگویند	بگویند
«	۲۱	آن	آن	«	۱۷	اختلاق	اختلاق
۱۴۰	۱۲	نه	نه	۱۳۸	۹	بکشفش	بکشفش
«	«	بدین	بدین	۱۳۹	۲۰	بیك	بیك

صفت	سطر	غرض	تدوین	شماره	سطر	نقطه	صفت
۱۳۹	۲۰	خفرت	حضرت	۱۵۸	۱۸	ندازی	اندازی
۱۵۰	۱۷	الجزاز	الجزاز	۱۵۹	۲۱	ششمین	ششمین
«	۱۸	ارنهاوند	ارنهاوند	۱۶۰	۲	باو بدن	باو بدن
۱۵۱	۱	سپینچه	سپینچه	«	۱۸	بکندش	بکندش
«	۵	قضا	قضا	۱۶۱	۱۵	مگردی	مگردی
«	۹	رو	رو	«	۱۹	زین	زین
«	۱۵	بسم	بسم	«	۲۱	ما کول	ما کول
۱۵۲	۴	کلاه	کلاه	۱۶۲	۱	مگرد	مگرد
«	۵	صوخی	شوخنی	«	۱۱	(۶)	(۶)
«	۱۰	پارسه	پارسیا	۱۶۳	۲	خوش	خوش
«	۱۵	مگرد	آذر	«	۱۶	تریب	تریب
«	۲۱	بارد	یاره	«	۱۵	رضا	رضا
۱۵۳	۵	مرد	برد	«	۲۰	بر مایند	بر مایند
۱۵۴	۸	نکون	نکون	۱۶۴	«	—	—
۱۵۵	۱۶	بفرمود	فرمود	«	۱۲	مکان	مکان
۱۵۸	۲	رهم	درهم	«	۱۷	بازرد	بازرد
«	۱۳	اتفاق	اتفاق	«	۲۱	بسیار	بسیار
«	۱۴	باندیده ام	باندیده ام	۱۶۶	۱۲	بان	بان
«	«	«	«	«	۱۳	مشایخ	مشایخ
«	«	«	«	«	۱۵	رقعه	رقعه

صفحه	میلر	غافل	صحیح	صفحه	میلر	غافل	صحیح
«	«	مداخته اند	مداخته اند	۱۷۶	۱۸	بکسترند	بکسترند
«	۱۸	مکتب	مکتب	»	۱۹	عام	عام
«	۱۹	کودگان	کودگان	»	»	دوباره	دوباره
۱۶۷	۱	پوسید	پوسید	۱۷۷	۲۰	درویش	درویش
»	۳	بامادرم	بامادرم	»	»	بیشمارند	بیشمارند
«	۵	آبستنی	آبستنی	»	۷	نخست	نخست
»	۱۸	نسکیزیم	نسکیزیم	»	۹	فر باد	فر باد
۱۶۸	۷	چده	چده	۱۷۸	۶	لشیش	لشیش
«	۱۱	دریچش	دریچش	»	۱۱	احسان	احسان
»	۲۲	از	از	»	۲۱	هوی	هوی
۱۶۹	۲	جبرئیل	جبرئیل	۱۷۹	۱۶	ربزد	ربزد
«	۱۵	خوژ	خوژ	۱۸۰	۳۰	آسایش	آسایش
۱۷۰	۱۹	سرمه کن	سرمه کن	۱۸۱	۲	بافتند	بافتند
۱۷۱	۱۵	از این	از این	»	۳	نسکش	نسکش
»	۱۵	قبایه	قبایه	۱۸۲	۷	دو	دو
»	۱۸	چومیراب	چومیراب	»	۱۵	در سال	در سال
۱۷۳	۵	دالی	دالی	»	۱۷	نیاید	نیاید
«	۹	بانگک	بانگک	۱۸۳	۷	نیاید	نیاید
«	۱۱	نوان	نوان	»	۳	گوریز	گوریز
۱۷۴	۱	نخواهر	نخواهر	»	۱۰		

صفحه	سطر	غاط	صحیح	صفحه	سطر	غاط	صحیح
۱۶	«	غنجچه	غنجچه	۱۳	«	با کوزه	با کوزه
۱۷	«	بگوید	بگوید	۱۴	«	بسیگی	بسیگی
«	«	طنبوری	طنبور	۱۵	«	اوایل	اوایل
۱۸۵	۵	عضد	عضدرا	۱۸	«	او بروایتی	او بروایتی
۱۸	«	مسنینی	مسنینی	۶	»	۱۶۲	۱۶۲
۱۸۶	۸	ربش	ربش	۳	۲۸۹	داشت	داشت
«	۱۱	نیمت	نیمت	۴	«	و گفت	و گفت
«	۱۵	پیران	پیران	۱۶	«	غیبت	غیبت
«	۱۸	بت الحرام	بت الحرام	۱۷	«	این	این
۱۸۷	۷	سیه کار	سیه کار	۲	۱۹۰	یازوی	یازوی
«	«	دنیاخر	دنیاخر	۶	«	بار	بار
«	۱۰	نماد	نماد	۱۲	«	همچو	همچو
«	۱۳	نسک	نسک	»	«	پاره است	پاره است
«	۱۴	بیر	بیر	۱۲	۱۹۱	پیشن	پیشن
«	۱۸	خوش	خوش	۱۷	«	خبیث	خبیث
«	۲۱	کوبند	کوبند	۵	۱۹۲	بروی	رو بروی
۱۸۷	۲۲	چیزهای	چیزهای	۱۱	«	گفت	گفتش
۱۸۸	۸	پیشش	پیشش	۱۶	«	اندر	اندر
«	۱۰	بازا	یارا	۲۱	«	نخست	نخست
				۳	۱۹۳	فرشتی	فرشتی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۳	۶	مالس	مالش	۱۱۹	۹	ده	نه
«	۹	غافست	غافست	«	۱۶	چشم	جنس
«	۱۵	سیم کج	زحوش ...	«	۱۷	بگردون	بگردون
«	۱۶	زحوش ...	سیم کج	۲۰۰	۲	مردی	مردی
۱۹۴	۱۲	فتنه	فتنه	«	۵	قلندر	قلندر
«	۱۳	قاینات	قاینات	۲۰۱	۱	سبحین	سبحین
۱۹۶	۲	رئیکه	رئیکه	«	۲	اوقنادش	اوقنادش
«	۸	حکایت	در اخلاق	«	۴	هفته	هفته
			زنان	«	«	افکار	افکار
«	۱۰	بود	بود	«	۵	پرو نشد	پرو نشد
«	۱۳	بر	بر	«	«	بگدومیل	بگدومیل
«	۲۱	بیچارگی	بیچارگی	«	«	سنگدلاخ	سنگدلاخ
۱۹۷	۱	برندان	برندان	«	۸	برنجید	برنجید
«	«	بی	بینی	«	«	صیخت	صیخت
«	۱۳	کرینز	کرینز	«	۱۵	گردنش	گردنش
«	۱۸	این	این	«	«	کتیب	کتیب
«	۱۹	خوبی	خوبی	۲۰۲	۳	بگردیدش	بگردیدش
۱۹۸	۹	خجیل	خجیل	«	۱۳	شریف	شریف
«	۱۷	رأیش	رأیش	«	۱۷	آرجمه	آرجمه
«	۲۰	ندار	ندارد	«	۲۱	بهر	بهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۳	۳	رود	ر بود	۲۰۶	۵	که بارد	که بارد
«	۵	حسن	چین	«	۶	ماند	ماند
«	۱۰	گزین	کزین	۲۰۶	۱۲	لگستی	لگستی
«	۱۱	اگر در...	(نصیحت)	«	۱۸	خند	خند
«	۱۲	(نصیحت)	اگر در...	۲۰۷	۱۲	یکبرا	یکبرا
«	۱۵	نشايد	نشايد	«	۱۳	بیج	بیج
«	۱۷	پرستیدن	پرستیدن	۲۰۸	۳	پندار	پندار
۲۰۴	۲	بی	پی	«	۱۱	بیابان	بیابان
«	۷	پرواری	پروای	«	«	شیب	شیب
«	۸	ریو	ریو	«	۱۹	اشم	اشم
«	۹	حده	خنده	۲۰۹	۱۲	(۳)	(۴)
«	«	عقیقش	عقیقش	۲۱۰	۶	نیوس	نیوش
«	«	«	«	«	۱۷	این	ایشان
«	۱۵	این	این	۲۱۲	۶	بهر	بهر
«	۱۶	بدشت	بدست	«	۱۵	توان	توان
«	۱۷	دست	دست	«	۱۷	گفت	گفت
«	«	کار	کار	۲۱۳	۵	رستان و	زمستان
۲۰۵	۲	خود	خور	«	«	دریش	دریش
«	«	دیگر	دیگر	«	۱۷	بارزش	بارزش
«	۹	راغوش	زاغوش	۲۱۴	۱	منتظر	منتظر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۶	۳	پریچره	پریچره	«	۴	دائده	دائده
«	۶	رنج	رنج	«	۷	بزاد	برد
«	۱۰	فرد	فرو	«	۱۳	زبان	زبان
«	۱۵	ساد	پیاده	«	۱۹	رستانرا	پرستانرا
«	۱۸	بکی	یکی	«	۲۰	پآرا	آرا
۲۱۵	۱۸	بی تمیز	بی تمیز	«	»	لارم	لازم
«	«	زلی	نالی	«	۱	بفکنی	بفکنی
۲۱۶	۳	گشت	گشت	۲۱۹	۱	کهرنا	کهرپا
«	۱۰	جوبای	جوبای	«	۲	برهمن	برهمن
«	۱۳	بزدان	بزدان	«	۱۰	نظر	نظر
«	۱۸	بیش	بیش	«	۱۲	زند	زند
«	«	قضا	قضا	»	۱۵	می	می
۲۱۷	۴	زین	زین	»	۲۰	بت	بت
«	۸	مضان	مضان	۲۲۰	۷	کشیشان	کشیشان
«	۹	نیغ	نیغ	«	۱۱	نمخال	نمخال
«	»	شگرش	شگرش	«	۲۰	نہفت	نہفت
«	۱۱	ذکر	ذکر	«	۵	بسالوس	بسالوس
«	۱۸	نشیب	نشیب	۲۲۱	۵	دو بندند	دو بندند
«	۱۹	آوردو	آوردو	«	۶	گرفتند	گرفتند
۲۱۸	۱	زبان	زبان	«	۸	«	«
«	۲	«	«	«	۹	«	«

صفحه	سطر	نقاط	صحیح	صفحه	سطر	نقاط	صحیح
۲۲۱	۱۵	عقربی	عقربی	۳۲۷	۱۳	سوار	سوار
۲۲۲	۱۰	دبدم	دبدم	»	۱۵	کمون	کمون
»	»	انکیختم	انکیختم	»	»	وفادت	کوفتادت
۲۲۳	۱۵	نهادت	نهادت	۲۲۸	۳	شهربانی	شهربانی
»	۱۶	ابن	ابن	»	۱۲	مرگ	مرگ
۲۲۴	۳	جوبش	جوبش	»	»	چ	چ
»	۱۱	کم	کم	»	۱۵	ابن	ابن
»	۱۲	سالت	سالت	»	۲۰	راه	راه مابین
»	۱۳	داشیبی	داشیبی	»	۲۱	حدود	بحدود
۲۲۵	۱۷	گلستان	گلستان	۲۲۹	۱۱	دگر	دگر
۲۲۶	۸	شود	شود	»	»	گریبان	گریبان
»	۹	بایم	بایم	»	۱۴	چندن	چندن
»	۱۲	جوانی	جوانی	»	»	هیچ	هیچ
»	۱۳	ایام	ایام	»	۱۹	ابن	ابن
»	۱۵	سپیده	سپیده	»	»	بست	بست
»	۱۷	دبدم	دبدم	۲۳۰	۷	برشعبین	برشعبین
»	۱۸	کسان	کسان	»	۱۰	بگندند	بگندند
۲۲۷	۵	عقل	عقل	»	۱۲	یوسف	یوسف
»	۶	دورخا	دورخا	»	۱۳	بر باب	بر باب
»	۱۳	قبح	قبح	»	۱۵	اروید	اروید

صفت	غلط	سطر	صفحه	صحیح	غلط	سطر	صفحه
کنند	ک	۱۳	۲۳۸	نیاید	نیاید	۱۵	۲۳۰
ندارد	نراره	۱۶	»	نشینند	نشند	۱۶	»
چین	چین	۱۷	»	نیاید	نیاید	۱	۲۳۱
نگون	نگون	۵	۲۳۹	دگر	دگر	۲	»
سرگشته	سرگشته	۷	»	زین	زین	۷	»
چنین	چنین	۸	»	گشت	گشت	۶	۲۳۲
ورز	ورز	۱۱	»	بگریست	بگریست	۱	۲۳۳
گشتم	گشتم	۱۷	»	کوئی	کوئی	۴	»
گفت	گفت	۱۸	»	رکیب	رکیب	۱۵	»
سرمایه	سرمایه	۱۲	۲۴۰	پش	پش	۱۹	»
زیر	وزیر	۱۱	۲۴۱	ستاند	ستاند	۲	۲۴۴
شخص	شخص	۱۶	»	نن	نن	۲۰	»
خود	خودخود	۱۷	»	بجائیکه	بجائیکه	۱	۲۴۵
ار	از	۹	۲۴۲	درند	درند	»	»
نشستمش	نشستمش	۱۲	»	زنائیکه	زنائیکه	۲	»
یونس	یونس	۱۶	»	طاعت	طاعت	»	»
بن مئی	بن مئی	۱۷	»	خویش	خویش	۳	»
حقیقی	حقیقی	۱۸	»	ایس	ایس	»	»
پیغمبران	پیغمبران	»	»	بداک	بداک	۱۲	۲۴۷
حاشیه	شماره	۶	»	چنک	چنک	۱۲	۲۴۸

CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۳۵ } ACC. No. ۲۲۲

AUTHOR محمد شیری

TITLE نامہ سید علی ہاشمی

۸۹۱۶۵۱۳۵

۲۲۲

نامہ سید علی ہاشمی

محمد شیری

Date	No.	Date	No.
۰۹-۰۵-۸۵	۷۵		
۷۵	۷۵		

DATE THE FINE



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

